

[زمان
فارسی]

در
گذشتن
از میان
پیکره‌ها
میشم علی مددی

باشگاه
ادبیات

در گذشتن از میانِ پیکره‌ها

میشم علی مددی



در گذشتن از میانِ پیکره ها

[داستان بلند]

نویسنده: میثم علی مددی

طرح جلد: آرمین ابراهیمی

چاپِ اول، تابستان ۱۳۹۳ [۲۰۱۴]

ناشر: باشگاه ادبیات

کلیه حقوق انتشار الکترونیکی این اثر محفوظ و مخصوص باشگاه ادبیات است

نشانی اینترنتی:

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com>

پست الکترونیک:

BashgaheKetab@groups.facebook.com

amir.ezati@gmail.com

نه پیغامی و نه خانه‌ای؛ تنها میلیون‌ها لحظهٔ آخر... تاریخ مجموعه‌ای است از لحظه‌های آخر.

تامس بینچون

از درگاه غسل‌خانه که بگذری، تا برسی به واقعیتِ عریانِ سدر و تنظیف و کافور، می‌توانی تمام زندگی‌ات را مرور کنی. انتهای کار، بی‌بازگشت؛ آسوده و آرام؛ رهاشده از درد هفت‌بندی که با نوای نی بندند نمی‌شوند؛ یک نفس از ایستگاه آخر در بند، توچال. دری نیست که بسته شود و صدایی نیست جز شره آب و شیون، و گل‌نسترن که هیچ، دیگر نمی‌توانی برگردی گل‌خرزهره بچینی (گل‌های کاغذی لای کتاب، استکانی‌های کنار ظرفشویی، فراموش‌نکن‌های لب پنجره، شیپوری‌های روی میز و گلدان بگونهای همیشه گلدار کنار در همه به کنار و حسرت چیدن گل‌خرزهره به کنار)، حسرت چیدن شاخه‌ای از آن بوته انبوه پشت پیچ کوچک باغ انگوری دو قدم مانده به میدان اعدام (شب باغ انگوری صبح می‌شود و دیدنی نیست فرود آوردن نعشی که زیر پایش خالی شده و دست و پای زده تا عریضه و میدان هر دو خالی شود؛ اما گلی به گوشه جمالت که جلوتر نیامدی)، بی‌بته‌ها دور تا دور مجسمه و میان پرهیب سیاهی، سفید و خاکستری گوشه میدان پایه‌پا می‌کردی و رد نگاهت پیدا نبود (اما سیب گلو می‌گفت که نفس‌هایت شمرده نیست، درست مثل نگار وقتی که کابوس می‌دید و بین خواب و بیداری ناله می‌کرد) و نردبان که تکان

خورد، سر تکان دادی و شاخهٔ نسرين از پشت گوشت افتاد و سیاهی سفید و خاکستری دور و دورتر شد. دست تکان نداده کجا می‌رفتی؟ (صدای عمو ذبیح تنها صدای آشنایی بود که میان آن همه در گوش می‌پیچید و چه صفایی داشت، «یه گلوبند برای مهتاب خریدم، قشنگه، برای نادر هم زنجیر خریدم» و فیش حقوق بازنشستگی‌اش را نشان می‌داد (از وقتی خانه‌نشین شده بود صدایش رنگ دیگری داشت، فناری‌هایش هم طور دیگری آواز می‌خواندند؛ خوب که گوش می‌کردی تحریر دشتی می‌شنیدی)، «خودم هم که دستبند دارم؛ رد دستبند قپونی، یادگار رسولی!» و چمباتمه که می‌نشست کنار باغچه تا ناخن بگیرد و یا کله‌قند بشکند، (خاک قند سهمیهٔ فناری‌ها بود که شکرشکن نبودند و می‌گفت جایشان توی قفس نیست اما خوبی‌اش این است که جای‌شان امن است و قند هست و می‌خوانند) دست‌ها را جلو می‌آورد و نگاهت می‌افتاد به رگ‌های درهم‌دویده‌ای که به تاک‌های توی باغچه می‌ماندند و خون به ناخن‌ها نمی‌بردند. قدم‌آهسته راه می‌رفت و به توپ‌خانه که می‌رسید سر تکان می‌داد و سرفدمش شلّاقی می‌شد؛ نظامی که نبود اما از نظام و مشق و نقشه تو بهتر می‌دانی که زیاد می‌دانست (یادت مانده آن روز را که از پدربزرگت می‌گفت که روزگاری قورچی بوده و روزهای آخر بالای خرپشته چاتم‌فنگ نفس حبس می‌نشسته و می‌خواسته مستراح بسازد روی پشت‌بام بلکه از حبس‌بول و حبس مَبَرَز حیاط خلاص شود و بچه‌هایش کُشتیارش می‌شدند که آقاچون بیا پایین و نمی‌آمده! خلاص! مَخْلَص کلامش همین بوده و لحظهٔ آخر هم شک نکن که همین را گفته وقتی از بچه‌های کُشتیارش کسی جز عموذبیح نمانده بوده) و تو بهتر می‌دانی کجا باید بروی و وقت هست و هنوز میدان خالی نشده و نردبان نَسْریده و نفسی هست و می‌شود که میان همه به صدایی گوش داد و به چیزی فکر نکرد و چه خوب که به یاد می‌آید آن صدا و حتی وقت هنگامه هم خاطره روی دور آهسته با صدایش می‌آید. (قدم‌های شمرده تا سر سی تیر، سی و یک قدم تا کوچهٔ سیمی، «قوام هم که باشی تو این خیابون به سیم آخر می‌زنی،

قدم‌ها رو می‌شمردی، توپ‌ها رو می‌شمردی، هی می‌شمردی تا برسی به ایران باستان. اسم این خیابون رو باید می‌داشتن بی‌پیر و اسم این کوچه رو بی‌سیم؛ اینجا هم می‌شد باغچه احمدآباد»، فاصله میان سی و سی و یک را آن بالا می‌شد هزار بار شمرد. خاک گور سرد است و تحمل تنهایی سخت و نشنیده بگیر اما خاک برای کسی خبر نمی‌برد؛ از سی تیر خیلی وقت است که صدایی نمی‌آید. کاش بروی و صدایش را بشنوی. کاش زودتر برسی. کاش وقت دویدن پرواز کنی و کسی میان جمعیت فریاد بزند «آفاجون بیا پایین»...

پایین باغشاه روی زمین خوابیده‌ای (در خواب هم فواره دارد و هم مجسمه، ملک‌المتکلمین آن بالا کنار اژدها ایستاده و مردم با لباس‌های عجیب‌وغریب انگار که عروسی باشد، دور میدان می‌چرخند، جلوتر که می‌روی صور اسرافیل سر کوچه‌ای ایستاده که روی دیوارش نوشته «در آبی»)، چشم که باز می‌کنی کمانچه‌کش‌ها رفته‌اند و خوانچه‌کش‌ها و طبق‌کش‌ها زیر آفتاب کش‌وقوس می‌روند و تمرین رژه می‌کنند تا نوبت‌شان شود؛ نه خانی رفته و نه خانی آمده. «خان فکر خوانچه کن مسلم صبح»، خسرو هم می‌آید بین خواب و بیداری، (زرده تخم مرغ کجا بود که هم بکشی اول صبحی؟ پاتختی که نبود!) خاقانی را مصادره به مطلوب می‌کند و مثل همیشه زرده و سفیده را قاطی، با آن چشم ریز کردنش، مبادا که در زرده رگه‌ای خون باشد. اگر خسرو زرد باشد نگار سفید است و زنگ صدای سفید است که از حال می‌آید و می‌بینی کنارت نیست و نمی‌دانی کی بیدار شده؟ «پاشو طلبکارا دم درن»، (طلبکار کجا بود؟ چند وقت است خسرو پیدایش نشده؟ برگشته به خانه خیابان پاستور؟ دلت می‌خواهد تمام روز به مزه‌مزّه خاطرّه آن سال‌ها بگذرد) غلتی به سمت سایه رختخواب می‌زنی و به سمندرها و آفتاب‌پرست‌ها فکر می‌کنی، («سایه پرورد خانه می‌نرسد»؛ خاقانی در این مصراع خسرو را به کلاغ زردی تشبیه کرده که اول صبح نمی‌گذارد بخوابی، اما در سایه خوابیدن چه می‌چسبد و گور پدر هر چی کش!)، چشم ریز می‌کنی و به قُمری‌های روی بام روبه‌رو خیره می‌شوی تا

خوابت ببرد. دهن درّه می کنی و صدایت در اتاق خالی می پیچد، «خسرو اومد بیدارم کن»، و باز غلت می زنی به سمت آفتاب. از گوشه چشم می بینی که نگار در درگاه اتاق ایستاده و زیرچشمی نگاهت می کند؛ طاق این طور نگاه را نداری، دوباره رو می کنی به قمری ها که یکی شان جلوتر آمده، «موسی کو تقی؟ هان! یه بار دیگه بگو خانم بیینه خوندن بلدی»، قمری هم جوری نگاهت می کند انگار که ارزن دیده است و چشم هایش را ناباورانه می چرخاند. «داشتم خواب عروسی می دیدم، نداشتی! نمی داری حتی خواب یه عروسی درست و حسابی ببینیم... کی اسم تو رو گذاشت نگار؟ هان!» نگار حرفی نمی زند و همان طور در درگاه ایستاده؛ رو به قمری می کنی، «نگاه بهتره! نه؟ می آد بهش، چون من تو بگو! یه جوری نگاه می کنه دل آدم آب می شه... نیگا!»، قمری سر می چرخاند. ته دلت می خواهی بلند شوی بغلش کنی، یک وری ایستاده، می توانی نیمرخش را خوب ببینی و به صدای سوت کتری گوش کنی. می دانی که از خسرو حرف بزنی بی صدا ابرو در هم می کشد اما اول صبحی (به خورشید که نگاه می کنی وسط آسمان است) داغ دل تازه شده و به زخم زندگی چیزی نمونده بزنی جز گند نمک (آقا ذبیح بود که می گفت تو زندگی زخم هایی هست که چسب زخم بر نمی داره و این رو وقتی می فهمی که زن می گیری؟ شاید هم از اصغر شنیدی)، صدای زنگ در می آید و قمری پر می کشد. خودت را به نشنیدن می زنی، صدای زنگ عتیقه و یاد ترک دوچرخه هر کولس و باغ ناری می آید، برای بار صدم به صرافت این می افتی که باید به صاحب خانه بگویی زنگ را عوض کند، «پاشو!»، گرمایی ته صدایش، نگاهش، حتی نفس کشیدنش هست که دوست داری هنوز، (نادر خان کیفش که کوک بود و منقلش به راه، می گفت نفس نسقچی ها از جای گرم بلند می شه و بارها فکر کرده بودی به این فامیل و ایل و تبار و تاریخ نسقچی ها)، «چی زشته؟... آره نادر خان زشته، دخترت می گه زشته ما رو به خاک سیاه نشوندی و خودت گر که خواهی در دو عالم واکشی... منقل گرمش سهم تو، لحاف یخش سهم ما، طلبکارای دوماذ واکشت هم

دنبال چک بی‌محلت، دختر بی‌محلت، تو محل جلوی در و همسایه‌ها... زشته، نادر خان حیا کن! در دیزی ما رو گذاشتی همه گربه‌ها دیدن!» انعکاس صدایت را می‌شنوی و خودت هم نمی‌دانی چرا شبیه صدای اصغر شده. نگار آه می‌کشد و پکی به سیگار می‌زند و یک پایش را به زوار در تکیه می‌دهد و همان طور نیم‌رخ، بدون اینکه نگاهت کند خاکستر سیگار را در سوراخ زبانه قفل خالی می‌کند، (هنوز می‌تواند زبانت را با همین کارهای کوچک قفل کند)، «نمی‌دی ما هم کام بگیریم؟» (می‌دانی که در نمی‌گیرد اما هنوز دوستش داری و سیگار کشیدنش هنوز می‌تواند زیر تراشه‌های دلت کبریت بکشد)، «نمی‌دی؟» می‌رود پاکت سیگار را می‌آورد و یک نخ برایت پرت می‌کند و تا سیگار را در هوا بگیری صدایش سمت آمده، «روزبه...» (آی بارک‌الله! دوباره شدی شبیه گریس اسلیک که همیشه چشاش برق داشت، گریس کلی و نگاهش به پای شکسته جیمز استوارت، اصلاً انجی دیکسون که وقتی رو صندلی با تفنگ خوابه، جان وین از پله‌ها پایین می‌آد و بغلش می‌کنه و از پله‌ها می‌بردش بالا و اون با چشای بسته لبخند می‌زنه)، عاشق روزبه گفتنش شدی آن شب عروسی که با چاقو می‌رقصید (لباس حریر هم تنش بود تا حتم کنی بعدتر که هیچ چیز اتفاقی نبود؛ حتی بی‌اعتنا و اطوار رقصیدنش) و آن دو سه بار که تیغه چاقو را میان رقص تاب داد و نوکش را به سمتی گرفت که تو و خسرو نشسته بودید در چشم‌هایش برقی بود که آن وقت نمی‌فهمیدی و فقط نمی‌دانستی چرا یاد داستان «حاج بارک‌الله» افتادی و تعزیه‌اش و رسیدنش جلوی شاه‌نشین و شیون پرده‌نشین‌ها، حالا هم برق چشمی را می‌بینی که به کتری دوخته شده و دنباله حرفش را نمی‌گیرد و نمی‌گیری و پلک‌ها را نیمه‌بسته دست را زیر سر ستون می‌کنی و دوست داری تمام روز در همان حالت بمانی و توی نخش باشی و درگیر نگاهش و تمام اتفاقات آن شب را همه حرف‌ها و اشاره‌ها و خنده‌ها و عطرها را، برای هزارمین بار مجسم کنی و قمری‌ها بخوانند و نعش‌کش‌ها هم بیایند. کتری سر می‌رود و باز صدای ممتد زنگ عهد عتیق...

عهد عتیق را که ورق بزنی، در غزل غزل‌ها می‌خوانی «عشق به زورمندی مرگ است و محنتش همچون سرنوشت شکست نمی‌پذیرد»، شاید این معنی را افراسیاب فهمیده باشد؛ آنجا که عشق بیژن و دخترش منیژه و زورمندی عشق را درمی‌یابد و دختر را زوار چاهی می‌کند که بیژن را در آن به چهارمیخ کشیده، «قرارش تویی غمگسارش تو باش، در این تنگ زندان زوارش تو باش»؛ و چه درست عشق را با غمگساری برای دختر معنی می‌کند. در منیژه ترس نیست که پردلی تا آنجا دارد که مدهوش عشق، معشوق را بیهوش می‌کند و از دشت و باده‌گساری به کاخ پدر می‌کشاند (می‌دانی به دستور افراسیاب بود که گرسیوز منیژه را از کاخ بیرون کشید و اموالش را به تاراج لشکریان داد و برهنه بر سر چاه برد؟)، اینجاست که عشق می‌آید و ترس و هراس و واهمه را می‌برد و از همین جاست که متضاداً عشق ترس است نه نفرت. ترس از عاشق شدن است که نفرت می‌آورد؛ ترس از ابراز عشق است که ره به انکار و نفی می‌برد و افراسیاب نه از ترس کین‌خواهی و نه از سر نصیحت پیران‌ویسه که از ترس زور و خونخواهی عشق است که خون بیژن نمی‌ریزد. عشق را سر به ویرانی‌ست و منیژه می‌داند که «خانه‌ات می‌سوزد و ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند» و این است که پایمردی رستم در نجات بیژن از چاه، همپای وفاداری و پایداری منیژه می‌شود. («اگر تنپوش برودری دوزی‌شده آسمان‌ها از آن من بود... تمام آن‌ها را زیر پایت می‌گسترده»، شاید منیژه با حریر برودری دوزی به دشت می‌رفته)، منیژه عشق را در کاخ افراسیاب فریاد می‌کند و نه به دستیاری گرسیوز که با پای خود از کاخ می‌گریزد که «عشق از اول سرکش و خونی بود» و می‌گریزد هر آنکه بیرونی‌ست. و تا منیژه نان از برای بیژن بر بالای چاه بیاورد و بگیرد، عشق واژه می‌شود و بیژن در قعر چاه، واژگون در درازنای سرکشی و خون، شاید دو واج تکرار می‌کند: «م»، «ن»، که از نام منیژه گرفته و به نام خود پیوند زده تا بیژن و منیژه از میان دو من زاده شود، بساط باده‌گساری برچیده گردد و نوای نی بپچید در دشت تا بشنوی از نی و سینه‌هایی شرحه‌شرحه از فراق. سرودن شاهنامه

هم از این داستان آغاز می‌شود که حکیم می‌داند نیرو می‌دهد این عشق به سرایش سی ساله. بر سنگ گوری اگر نامی نباشد شاید که سنگ بیژن باشد و گور بیژن، که عشق بیژن حک شده بر سنگ قبر همه عاشقان است («در زیر خاک، انسان تأسفی‌ست»، انسان رؤیایی چه در زیر آسمان و چه در زیر خاک به انسان الهی شبیه می‌شود). سرنوشت منیژه چه می‌شود؟ می‌خواهی بدانی؟ شکست نمی‌پذیرد؛ حتی از محنت عشق، همین و تمام. کاخ ویران شود یا نه، خانه دل آباد شده الی الابد... «بابا بیداری؟»...

بیداری شب میهمانی عزب‌ها با شب‌های دیگر فرق داشت. قرار نبود اتفاق خاصی بیفتد. همه چیز مثل سابق، همه سر همان جای همیشگی نشسته بودند اما خسرو که برگشت با آن صورت درهم (هیچ وقت بازیگر خوبی نبود و صورتش گویای همه آن چیزی بود که در دلش بود؛ خودش به این جور قیافه‌ها می‌گفت سوزمانی)، می‌شد فهمید که اتفاقی می‌افتد. باران شروع شده بود و خسرو بی هیچ حرفی رفت سراغ نهم قزوین و آمد کنارت روی تخت نشست. سرش را پایین انداخته بود و نهم می‌خورد تا حرف نزند، انگار نه انگار پیشنهاد مهمانی را خودش داده بود و همه چیز را مهیا کرده بود تا یکی از عزب‌ها از دایره خارج شود (از همان شب عروسی می‌دانستی که دایره چشمک‌زنِ چشمانِ نگار، روزی یا شبی دایره سرخ می‌شود. با چشمان قرمز خسرو، آن شب از آن شب‌ها بود). و هیچ کس حرفی نمی‌زد؛ همه کز کرده دور هم تپیده بودند و طوری از نگاه کردن به هم طفره می‌رفتند که انگار منتظر این لحظه بوده‌اند و حالا لحظه شماری می‌کنند که اتفاق بیفتد و هر کس هر چه دارد بریزد وسط دایره (بیرون شهر شاید برای هر اتفاقی که می‌خواست بیفتد بهتر بود، اما حرف خسرو بود که خانه خودش جمع شوید، می‌دانستی که نمی‌توانی قبول نکنی؛ به خسرو بود که می‌گفتی «اصل معرفت» از شعری که خودش می‌خواند «هست در هر ذات صد عالم صفت، لیک اصل جمله آمد معرفت»، و تبدیلیش کرده بودی به «هست در خسرو...»، نمی‌شد حرفش را زمین انداخت؛ اما

دلت می‌خواست هر چه که می‌خواست پیش بیاید زودتر می‌آمد و تمام می‌شد، باران تگرگ شده و یکی به دستشویی رفته و صدای بالا آوردنش تنها صدایی است که در فضای خالی خانه می‌پیچید (خالی بودن آنجا را آن لحظه با تمام وجود حس می‌کنی؛ کاناپه سیاه با چراغ کج‌تابی که بارها دیده‌ای شبیه گربه‌ای شده با ابعاد بهیموت، نگار را لمیده روی کاناپه مجسم می‌کنی؛ روی این کاناپه خوابیده یا نه؟ گربه دهن‌دره می‌کند؛ (به موت قسم!) هر چه بوده آن قدر رنگش سیاه است که نمی‌توانی ردی از تار مو پیدا کنی) نه، کسی نمی‌خواهد چیزی وسط دایره بریزد (مهمانی عزب‌ها و شبح شب آزادی؛ به جای نشمه و خنده و شنگولی و نشنگی و بزن و بکوب، ماتم و زانوی غم بغل گرفتن و ردیف آدم‌هایی که به استکان خالی خیره شده‌اند، در انتظار غذایی که هر لحظه قرار است نازل شود و نمی‌شود)، و بهرام از دستشویی می‌آید که شاید بازی زودتر تمام شود. برای لحظه‌ای همه نگاه‌ها به جز نگاه خسرو از استکان و فرش بالا می‌آید و به بهرام دوخته می‌شود که تلو تلخوران به دنبال دستمال کاغذی به سمت یخچال می‌رود (این طور نگاه دزدیدن خسرو را می‌شناسی، شب عروسی هم سرش پایین بود و چرخش چاقو را نمی‌دید، اما حالا؟ بهتر از آخرین شب آزادی و جمع بچه‌ها وقت بهتری نمی‌توانست پیدا کند؟ بهیموت بُراق شده سمتت)، بهرام ایستاده و خیره شده به کاغذی روی در یخچال و می‌خندد به طرحی نقطه‌نقطه با رنگ سبز و قرمز از دختری که فقط موهایش پیداست، (زیر طرح نوشته شده بود «پ خ»، کارِ کی؟ معلوم نبود اما نگار را از موهایش هم می‌شد بشناسی)، بهرام کاغذ را جای دستمال می‌گذارد روی صورتش و چسبش را به پیشانی می‌چسباند و ادای زار زدن درمی‌آورد؛ (تنها کسی بود که در آن جمع عزب به معنی واقعی نبود و تجربه نهم‌ماه‌اش و سکه‌های نداده و خاطرات حبسش در بند مالی تا مدّت‌ها بهترین دلیل شب بیداری جمع بود؛ می‌گفت در زندان مشت‌ومال می‌دادند و دکترای مالی افتخاری گرفته و آمده بیرون)، «خان روزبه ما قاطی مرغا شد» روضه‌ای است که بهرام می‌خواند و روی

کاناپه می‌نشیند و به پیشانی می‌زند، بچه‌ها هم که انگار منتظر فرصت بودند با هم دم می‌گیرند «ای وای عزا شد!» (به تخت فکر می‌کنی و دیوار آبی و طرح مبهمی از نگار که با عرقگیر و شلوار خمره‌ای روی تخت نشسته و انگار لیوانی را میان دست‌هایش پوشانده و به جایی لبخند می‌زند؛ موهایش با همیشه فرق دارد)، روزه که تمام می‌شود، خسرو چشم از استکان برمی‌دارد و رو به بهرام می‌کند: «تو زندون، سَلَفَدون هم داشتن بهرام؟»، بهرام کاغذ را از روی صورت برمی‌دارد و می‌ماند که مسخره‌بازی را ادامه دهد یا جدی شود؛ «نه، چی هست؟»، دست‌هایت می‌لرزد و از بالای شانه به خسرو نگاه می‌کنی که باز به استکان خیره شده؛ «همون تَفَدون، باید بگیریم، از این به بعد لازم‌مون می‌شه»، (نوک انگشت‌هایت تیر می‌کشد و طرح مبهم نگار را این بار می‌بینی که دست‌ها را باز کرده و آن چیزی که میان دست‌هایش بوده دیگر نیست، کنارش است و لیوان نیست و بهیموت از بالای دیوار جست می‌زند پایین)، «یادت نره، سلفدان!... تف!»...

«تُفو بر تو ای چرخ گردون تفوا!»، هر وقت نادرخان کفری می‌شد این شعر را با لهجه‌ای عجیب می‌خواند و خلط بالا می‌آورد (یا می‌گفت «این عمر کفاره داره»، درست عین باباذبیح (آن وقت‌ها هنوز سراغ کتاب‌هایش نرفته بودی و حاشیه کتاب‌ها را نخوانده بودی) و سر در نمی‌آوردی که چرا این قدر نادرخان اصرار دارد شبیه کس دیگری حرف بزند)، وقتی شروع می‌کرد به بحث سیاسی، مهم نبود که تو، نگار یا خاله‌آهو (که معنی محبت‌های او را هم آن موقع نمی‌فهمیدی؛ آبنبات‌های سیاه لای زر ورق قرمز که سهم تو بود (بعدها فهمیدی رازیانه چه طعمی دارد، درست مثل فهمیدن بوی عطر خاله‌آهو، بوی رازیانه و شالیزار) و همیشه دوست داشتی آن آبنبات‌ها را توی رختخواب بمکی و به نگار فکر کنی تا خوابت ببرد) دوروبرش بودید یا نه، از شیر شتر و سوسمار می‌گفت تا به بورژوا و پرولتر می‌رسید (همه بحث‌های سیاسی‌اش ختم می‌شد به همین دو کلمه) و کتاب «نبرد من» را که همیشه کنار دستش بود بلند می‌کرد و از دلایل سیاه پوشیدنش

می‌گفت و اینکه فاشیست نیست و از سیاهکاری بیزار است و بعد کفری می‌شد (عکس‌های جوانی نادرخان را که دیدی، همه با لباس مشکی، تعجب کردی که نادرخان چند سال عزادار بوده! خاله گفته بود که به خاطر پدرش و عقاید سیاسی سیاه می‌پوشیده)، بعد هم چای تلخ نبات پهلوی می‌خورد، آخر سر هم چرت می‌زد یا خوابش می‌برد (خاله آهو می‌گفت که زمانی با هم فرار کرده بودند و فکر می‌کردی با این آدم چطور می‌شد فرار کرد؟ خاله می‌گفت نادرخان عاشق بوی علف تازه بوده و او هم عاشق صداقت نادرخان. در عالم خیال، نادرخان و خاله را تصور می‌کردی که با هم به علفزار فرار کرده‌اند و خاله از آبنبات‌اش تعریف می‌کند و نادرخان از فواید علف و از این جلوتر تصوّر قد نمی‌داد) و تا بیدار شدن بعدی، تو و نگار به حیاط می‌رفتید (کششی را که به نگار داشتی هم آن زمان نمی‌فهمیدی، فقط می‌دانستی وقتی که مثل ایام بچگی دستت را به میان موهایش فرو می‌بری و یا وقتی به ابروهای تازه‌برداشته‌اش دست می‌کشی حال عجیبی پیدا می‌کنی) و نگار دوباره از چیزی حرف می‌زد که تازه کشف کرده بود و برای تو مبهم بود و صورتت از شنیدنش سرخ می‌شد و دوست داشتی باز هم بشنوی (فقط می‌دانستی که اسمش نیماست و به کافی‌شاپ می‌روند و به همدیگر زل می‌زنند، خب اسم همه پسرها می‌شد نیما باشد یا پاتریک و می‌شد هزار جای دیگر هم بروند و زل بزنند به هم) و نگار حرصت را درمی‌آورد و نمی‌گفت و دوباره شروع می‌کرد از نادرخان و خاله و شکوه علفزار گفتن (خیلی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زد که نه به سَنَس می‌خورد و نه به قَدَش اما به قُدْش‌اش چرا و از همان وقت‌ها بود که نگاهش طور دیگری شد) و اینکه در علفزار علف به دهن بزى شیرین آمده (خاله می‌گفت آن وقتی که نگار به دنیا آمده خانه‌ای یا بالاخانه‌ای اجاره‌ای روی پشت‌بام داشته‌اند که فقط یک هال داشته و می‌خواستند اسم نگار را بگذرانند هاله؛ یا شاید هم حاله) و آخرش می‌رسید به اینکه باید فرار کنیدی و نقشه فرار هم هر روز عوض می‌شد، فرار به جاهایی که اسم‌شان را هم نشنیده بودی. بعد خاله می‌آمد توی حیاط روی پله می‌نشست و

سیگاری روشن می‌کرد (عادت همیشگی‌اش بود و جوری سیگار می‌گرفت که هوس می‌کردی یک روز مثل او سیگار بکشی) و با حسرت جوری لبخند می‌زد که دلت برایش می‌سوخت ولی می‌دانستی که لبخند نگار فقط از روی نفرت و تحمل است (تصور می‌کردی که به نیما هم همین جور لبخند می‌زند یا نه؟) و بعد صدای غرولند و فحش‌های نادر خان به زمین و زمان می‌آمد (فتقش را همان ایام جوانی عمل کرده بود و همیشه افتخارش بود که «زیر بار حرف زور و زیر پرچم نرفته» و آه و ناله‌هایش همیشه قبل از عصرانه تا سه خانه آن طرف‌تر می‌رفت)، سه نفری در حیاط می‌ماندید و بی‌هوا به هم لبخند می‌زدید، نگار دلک‌بازی درمی‌آورد و به ابروهای پاچه‌بزی‌اش گره می‌انداخت و تو می‌خندیدی و خاله آهو لبخندی محو می‌زد و حواسش جای دیگری بود. کار هر روزتان بود و برای دور شدن از خانه و درس و کتاب و باباذبیح بهترین بهانه...

بهانه تنها رفتن به خانه عمو ذبیح بود که باعث شد بفهمی تهران به غیر از جردن کوچه‌ها و محله‌های دیگری هم دارد و بعضی از آن‌ها نام‌هایی دارند که انگار ساکنانش به مرور زمان شبیه آن اسم‌ها شده‌اند؛ یا فقط به خاطر یک اسم در آن کوچه‌ها و محله‌ها ساکن شده‌اند. آقا یدی از رفقای عمو ذبیح در بن‌بست خاص می‌نشست (بین خودشان به آقا یدی می‌گفتند خاص‌یدی و خاصیتی هم شنیده بودی) و آقا یدی می‌گفت بن‌بست دیگری را هم دیده به اسم بن‌بست اختصاصی (اما می‌گفت بن‌بست اختصاصی اسمش ترسناک است و وقتی به آنجا رفته فقط ایستاده و نگاه کرده، درست مثل قبر که تا نرفتی ترس داری و وقتی می‌روی دیگر حسّی نداری)، با عمو ذبیح بود که فهمیدی شاه‌آباد و نادری کجاست و کافه آقا رضا سهیلا چه غذاهایی می‌داده (می‌گفت شوهر می‌آمد پانزده تومن می‌داد و تیمسار صد و پنجاه تومن، و هر دو سیر و سرخوش تا آخر لاله‌زار می‌رفته‌اند؛ چه قدر فاصله بود تا کافه این و کافه اون و هزار کافه یک‌شکل دیگر با آدم‌های بی‌شکل در شهر بی‌لاله‌زار (یاد شکوه علفزار و نگار می‌افتی و ها کردندش پشت لیوان و دست‌هایی

که مهتاب چه خوب می‌گفت روی لیوان به بلور و بارفتن می‌ماند و خاطراتی که هر کاری کنی می‌مانند) و پلر و صابر و کریستال، و ریویرای شاعران و بچه‌های فیروزبهرام، تا خانه مهتاب و عمو ذبیح چند قدم فاصله داشته (قدم‌هایت را می‌شمردی، عمو ذبیح می‌خندید) و از بالا دیدن بانکی که ماسکوت بوده (ماست و خیار خوردن هدایت و عموذبیح که می‌گفت کسی با کافه‌نشینی هدایت نشده) و باغچه لقانطه (می‌فهمیدی چرا بهارستان، بهار تهران و لغت و روزنامه و فریادهای بهارخواب و طارمی را دیده) و فهمیدن اینکه تهران چه قدر خاطره و تاریخ و جای دوست‌داشتنی دارد. پیاده‌روی با عمو ذبیح (یا به قول خودش پیاده‌گر کردن که همیشه می‌گفت این طوری پیاده هستی ولی شیرین‌تره) هر بار از راهی می‌گذشت و به جاهایی می‌رسید که از پشت شیشه ماشین نگاه‌شان کرده بودی؛ اما ندیده بودی (و چه قدر خاطره‌ها و واژه‌ها و چیزها که شنیده و نشنیده و دیده و ندیده از کنارشان گذشته بودی)؛ وقتی عموذبیح می‌ایستاد که پا سبک کند و نفس چاق، با دست جایی را نشان می‌داد «اینجا رو دیدی؟» (باورت نمی‌شد هتل پالاس که برق شیشه‌های آب‌اش بالای پل حافظ چشم‌هایت را خیره می‌کرد، حیاط تابستانی داشته رو به حیاط دبیرستان البرز و فاصله البرزی‌ها تا شنیدن شعر و داستان تازه دو قدم و یا هتل کمودور که مرمر شده بود (تخت مرمر، کاخ مرمر و کاخ گلستان و مورمور شدن در خلوت کریم‌خانی) و اولین بار، کند همجنس با همجنس پرواز رسمی در آنجا بوده (و فکر می‌کردی دو کبوتر هم... با روزه هم که آن روز آمده بود چه قدر خندیدید وقتی که گفت قبل کمودور ۶۴ هم عجب کمودورهایی بوده و بی‌خبر بودید و عموذبیح با وینچستر ۷۳ و آخرین قطارگان هیل، تک‌سواری بعد از «آخرین یکه‌سوار» می‌شد) و می‌توانستی سرک بکشی به زیرزمینی که وقتی باری بوده و آخرین تانگوی ۵۷ را در آن تجسم کنی، آتلیه انجمن خروس جنگی در تخت جمشید و حمام جهودها و تکیه دولت (در خیالت آدم‌هایی را مجسم می‌کنی که به این تکیه می‌آمده‌اند و میان تکه‌های گوشت نذری و شتر نحر شده و

شترکشان و نیزه شاه و طاق شال، شال خاکستری مهتاب می آید و از شیر شتر گفتن نادرخان و حرف های عمو ذبیح که سیاهپوش ها در شب های بهارستان زیاد بوده اند، همه یک شکل و یکی شان هم پدر نادر بوده، ناصر نسقچی که جد اندر جد ایشیک- آقاسی بوده اند و مأمور نظمیه و انتظامات)، «خسرو اینجا سینما دنیا بوده» (باورش سخت بود سینمایی دوهزارنفره داخل کوچه باریک نوشین باشد؛ انحنای کوچه را که تا انتها می رفتی، بچه ای می شدی که با خاطره خنده نورمن ویزدوم و تمنای بستنی از سینما بیرون می آمده؛ حکمت شادان و فراسوی نیک و بد را آنجا فهمیدی که با روزبه به جست و جوی آلاسکا تا آخر کوچه رفتید و تو فکر می کردی به سه برادر و سالواتوره جولیانو و سن میکلّه یه خروس داشت و روزبه از زن زن است می گفت؛ در کوچه نوشینی که نه زن داشت و نه سینما و سرت از بوی چرس منگ می شد)، «این رو بهش می گن دوست کامی» (فهمیدن معنی دوستی و کام دوست شیرین کردن و «دل بیمار شد از دست رفیقان مددی، تا طیبی سرش آریم و دوایی بکنیم» و باز بازگشت یکه سوار دوایی و چشمه های شفافبخش کارلووی واری و شربت نذری در آن ظرف های مسی (عمو ذبیح همیشه می گفت آبگوشت دوره می می چسبه اون هم تو ظرف مسی و آب تو بادیه مسی تا صدای یخش هم پخش شه) و باغ توتی و صحن و سنگ قبر قائم مقام و نگاه عمو ذبیح به سنگ که «حرفه ادب نه امروزی ست و نه بوالعجب» و ماشین دودی و کوچه آشتی کنان و کبابی حضرتی). روزهای تهران با عمو ذبیح تمامی نداشت و شهری که وقتی شب نداشت؛ شب پشت دیوارها، بی قید و بند و بار و بحث و حرف و حد و مرز...

مرزبان نامه، داستان موش و مار، مادر موش اندرز می دهد که «ترا زور بازوی مار نباشد و کمان کین او نتوانی کشید» و موش که نمی خواهد با هر ناسازی درسازد، از روزنی به بام می شود و تا یک تیر در جعبه امکان دارد از خصم عنان نمی پیچد و کمان می کشد که «این فصل اگر چه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی کند»، به پر و پای باغبان خفته می پیچد و بالای سر مار می بردش تا مار به دست باغبان از پای

درآید (مارهایی هستند که به شکل دل چنبره می‌زنند و وقتی به پر و پایت می‌پیچند تا قلبت بالا می‌آیند و یک عمر در آن خانه می‌کنند و یک آن هم چشم بر هم نمی‌گذارند و نیش و زخم می‌زنند و نه موشی هست و نه آدمی که مرهمی بگذارد، و تازه آن وقت است که می‌فهمی موش‌ها و آدم‌ها چه قدر شبیه هم هستند؛ از این مارها می‌بینی و موش فرض می‌کنی)، موش را که از موش‌های قدیم است کاری نیست با بیعاری و پنیر بخورنمیری و آهسته می‌آیی و می‌روی مبادا مار بیدار شود و گربه ساخت بزند (گربه‌ها با سیبل‌هایشان قطر سوراخ‌ها را اندازه می‌گیرند، و اگر موشی در سوراخ باشد و سوراخ کوچک، نه شاخ می‌زنند و نه نیش، پنجه‌ای می‌کشند و اگر نشد راه‌شان را می‌کشند و می‌روند) و چون نمی‌خواهد سلاح هنر در پای کسل ریزد (شاید هزار موش زخم خورده و به کنجی خزیده و طریق مُجَانِبَت پیش گرفته دیده بوده و دلش به درد آمده و کسالتی دست داده محض بطالت و سوسه شده هوس کمان‌کشی به سرش زده)، اما مارهای قدیم وقتی که باغی بوده و باغبانی نه، یاغی می‌شده‌اند و راه و بیراه پیدایشان می‌شده و خلق خدا را از راه به در می‌کرده‌اند؛ در سفر پیدایش آمده که مار ظاهر می‌شود و ندا می‌دهد که وقتی از آن درخت بخورید شما هم مثل او خواهید شد و خواهید دانست چه چیز خوب است و چه چیز بد (شاید مار رازیانه خورده بوده و چشم‌هایش برق می‌زده و آدم یا حوا فریب همین برق را خورده‌اند؛ به هر حال هر کس که اول گول خورده، هم چشم داشته، هم گوش، هم دل)؛ پس گناه نخستین، قبل از خوردن سیب یا گندم یا هر چه، اول و سوسه یا میل به دانستن خوب و بد بوده (می‌بینی که زمانی بوده که اخلاق اهمیتی داشته) و بعد دانستن زبان مارهایی خوش خط و خال که از باغ می‌رانند و به خانه رفته، سر گنج نشسته، کام دل می‌رانند (چشم‌هایت را که باز کنی پس پشت هر باغ و بوستان و هر گلستان و نگارستانی مارهایی می‌بینی در هزار شکل و رنگ که به زبانی حرف می‌زنند که به گوشت آشناست؛ زیر گوشت آواز می‌خوانند و سوسه گناه نخستین می‌آید) و چرخ روزگار می‌چرخد و مارها با محیط

مأنوس و اخت می‌شوند و می‌ماند ساختن آدمیان با ناسازی و ناسازگاری... «بابا خوبی؟»...

خوبی قضیه این است که تجربه‌اش را نداری؛ تجربه بار اول مزه دیگری دارد. دلت مثل سیر و سرکه می‌جوشد (صبح پشت تلفن، عدد را شنیده‌ای و خانمی آن ور خط می‌گوید لب مرز است اما دکتر باید تشخیص بدهد) و نتیجه آزمایش را که می‌گیری از روی میز آزمایشگاه آنبیاتی برمی‌داری (بعدها که به نیما از توهم آن روز می‌گویی، اضافه می‌کنی آنبیاتی می‌خواستی که طعم شیرخشک بدهد) و سعی می‌کنی خودت را مسلط نشان بدهی. زن متصدی تحویل نتایج لبخند می‌زند. لبخندش معنادار است. خنده‌ای گل‌وگشاد تحویلش می‌دهی (می‌خواهی بگویی روزی شما باشد، از خیرش می‌گذری) و شانه بالا می‌اندازی. به نیما زنگ نمی‌زنی (از آن شبی که آن طور با گریه از خانه‌اش بیرون آمدی و رفتگری سیگار تعارف کرد و سرایدار تا آژانس همراهت شد، با خودت عهد کردی که دورش را خط بکشی)، یکراست می‌روی دکتر. بین مریض‌ها (با وقت بین مریض) می‌نشینی و به عکس دختر بچه‌ای روی دیوار نگاه می‌کنی که کلاه پرستاری سرش گذاشته و انگشتش را به علامت سکوت بالا برده (همیشه حاملگی را دوست داشتی اما بچه‌ها را نه؛ از دعوت به سکوت خوست می‌آید، سکوت علامت رضاست و لبخند دختر حاکی از رضایت)، نیما زنگ می‌زند، جواب نمی‌دهی. به منشی نگاه می‌کنی که عجیب شبیه یکی از معلم‌هایت است که اسمش یادت نمی‌آید (از همان دبیرهای لچدرآر هنرستان که همه شبیه هم بودند و در کلاس‌شان کلمه‌ای حرف نمی‌زدی و با لبخندی مسخره زل می‌زدی به تخته)، یکی از مهتابی‌های بالای سر منشی سوخته (مهتاب با آن حافظه‌اش تا مشخصات منشی را بگویی، می‌گوید کدام معلم کدام سال بوده. کلاس سوم نبود که مهتاب از سقلمه زدن به پهلویت دست برداشت و قید دانشگاه رفتن را زد؟) می‌خواهی زنگ بزنی به مهتاب و با هم بخندید و خبر را بگویی؛ پشیمان می‌شوی (تجربه‌اش را که ندارد و به زحمتش هم نمی‌ارزد، خودش که حالت را ببیند

می‌فهمد. خسرو زنگ می‌زند، جواب نمی‌دهی). دو دختر از اتاق دکتر بیرون می‌آیند، آرایش‌هایشان طوری‌ست که انگار یا به عروسی آمده‌اند یا مطب زیبایی و جراحی پلاستیک که مشکل کوچک و البته بی‌اهمیت بینی‌شان را حل کنند (سعی می‌کنی پدر بچه‌ها را مجسم کنی، فقط صورت نیما جلوی چشم‌هایت می‌آید، لجت می‌گیرد و پیغام می‌دهی خفه‌خون بگیرد، برای خسرو هم پیغام خالی می‌فرستی و به لب مرز فکر می‌کنی). دخترها طوری زیر گوش منشی حرف می‌زنند و سه تایی می‌خندند انگار نقشه این کار را با هم کشیده‌اند، یکی از دخترها با دست روی شکم دیگری ضرب می‌زند (می‌خواهی بلند شوی و سه کشیده بخوابانی زیر گوش هر سه تایشان؛ سه عدد صحیح و چهارده و خرده‌ای)، برای بار صدم روزها را می‌شماری و به آن شب فکر می‌کنی که چندم ماه بوده و چه قدر تا چهارده مانده بوده، خسته می‌شوی و پپاش را نمی‌گیری (مزخرفات خسرو و تئوری‌های نیما راجع به عدد چهارده و دکتر آن هم دکتر دندان نشده استاد شدنش و اعداد لب مرز؛ همه این‌ها حالت را به هم می‌زند و حس می‌کنی دلت آشوب شده و یک جورهایی تکان می‌خورد)، به بچه فکر می‌کنی و اینکه شبیه کی خواهد شد، شکل عدد پی و صورت نیما جلوی چشمت می‌آید (همیشه از ریاضی متنفر بودی و حالا حس می‌کنی تنفرت بیش‌تر شده. نمی‌گذاری برود مدرسه تا مغزش را با چرندیات ریاضی پر کنند)، بابایی که در کار نیست (چه قدر خودت را در اتاق حبس کردی تا بابا نادر راضی شد بروی هنرستان) پس می‌توانی با خیال راحت بگذاری هر کاری دلش خواست بکند (دلت می‌خواهد دختر باشد)، هر کاری. دخترها از مطب بیرون رفته‌اند و نوبت شده و در دلت می‌شماری چهارده، سیزده...

سیزده ماه تمام است (درست از هفته بعد عروسی، حساب این یکی را داری) که پشت دخل می‌نشینی و هنوز نمی‌دانی سبزی خورد کرده یخ‌زده را کی باید سفارش بدهی که تازه باشد و قیمت کنسرو بلال و پوشک مای‌بیبی چند است و شیر پاک کن در قفسه لوازم آرایشی‌ست یا لوازم خانه؟ (آن همه تاریخ خواندن و حفظ کردن

سال و ماه و روز وقایع، ختم شده به حافظه‌ای که به بستن زیپ شلوار هم یاری نمی‌کند)، از صبح تا شب می‌نشینی توی مغازه، فیلم‌های کیلویی سوپر را ردیف می‌کنی (یک وقتی می‌خواستی فیلم کرایه‌ای بزنی، همه چیز کرایه‌ای شد و این هم کنار کارهای دیگر نشد) و به پیاده‌رو خیره می‌شوی مثل رابرت خیالبافی می‌کنی (کارتونش را دوست داشتی، مردی که هر روز صبح سرکار می‌رفت و برمی‌گشت به بچگی) و فقط ظهر که خلوت است بیرون مغازه می‌نشینی تا اصغر بیاید (اصغر را خیلی وقت است می‌شناسی؛ از دوره تهران‌گردی با خسرو و آقادیبج، و اصغر معرکه‌گیری میان بساطفروش‌های منوچه‌ری که حرز جواد دارد و نسخه‌های گنجش محرز است، سه تا دختر دارد و یک موتور لکنته و حالا در کار پخش است؛ خبر پخش می‌کند، جنس پخش می‌کند، قند و شکر هم اگر باشد پخش می‌کند. به هر حال، حال آدم را با حرف‌هایش عوض می‌کند و خوبی‌اش این است که هر روز می‌آید. می‌گوید هوایت را دارد چون در این شهر هر دو غریبید؛ همشهری صدايت می‌کند). با دو کارتن پشت موتور پیدایش می‌شود و موتور را زیر درخت پارک می‌کند و شروع می‌شود «همشهری... شیکر تکون نخورده، می‌خوره به زودی، ببین کی گفتم!... دو تا کارتن آوردم زیر قیمت بازار، انبارت رو پر نمی‌کنه ولی فردا بازم می‌آرم اگه به روزه نکشه بالا... ده درصد رفته رو قیمت شیر، حواست باشه ده درصد بالا بدی، قیمتش روش نخورده... بد نیست به فکر خرید گاوی چیزی باشی، گاوداری آشنا سراغ دارم، هولشتاین داره مثل هلو... راستی می‌گن دلار باز می‌ره بالا، راسته دکتر؟»، پشت سرش می‌روی تا کارتن‌ها را در انبار بگذاری (به یکی از استاد‌های ترم اول فکر می‌کنی که عجیب شبیه رابرت بود و حرفش که «آدم برای یه لیوان شیر که گاو نمی‌خره!»، بسته‌های سیگار بدون عکس را از زیر دخل برمی‌داری و به این فکر می‌کنی که کجا باید جاسازشان کنی؟ (هر روز در جایی جدید؛ جعبه ماکارونی، کارتن قند و شکر، گونی برنج)، مانده‌ای با بسته‌ها چه کنی که پسرکی با موهای سیخ از پشت ردیف شامپو سبز می‌شود «بهمن لنگه دارین؟»

سرتاپایش را برانداز می‌کنی «نه، بهمن جوجه داریم، زیر هیجده هم ممنوعه، بستنی بخوای داریم» (یاد خسرو و آلسکا خریدن می‌افتی و اولین سیگارهایی که قاچاقی می‌کشیدید)، پسرک بیرون که می‌رود فحشی حواله می‌دهد و اصغر دهن می‌ریزد «شلوارشون رو هم نمی‌تونن بکشن بالا... مامان دوز نیس که لااقل بگیم می‌خوان زیرشلواری نشون بدن... خوبه ما از ایناش نداریم، سه تا گریه کن داریم مَثِ دسته گل، جهازشون هم جوهره، خدا خودش خرش رو برسونه ببندیمشون به خیکش»، (فقط به قدر یکی جهاز جور کرده یا سه تایشان را می‌خواهد بدهد به یکی؟) می‌رود سر یخچال، قطارِ قوطی‌های باواریا «دکتر باور نکنی اینا الکل نداره‌ها! تبلیغش رو دیدی؟ همه لب‌ها غنچه دنبال یه قوطیش قطار می‌شن... این صفرهای روش الکی‌ته... نگه دار واسه روز مبادا، از این بدترش رو هم می‌بینیم... حالا می‌بینی، نگینی گفتی‌ها! (روز مبادا و حرف‌های مادرت که «آدم درس می‌خونه واسه خودش و روز مبادا» (برای زنش و پدرزنش چی؟) و بعد که با دار و ندرت شریک نادر خان می‌شوی «اون همه درس خوندی که بشی شاگرد بقالی؟ دوره آخر زمون شده به خدا!... چه قدر ضجه زدم که ول کن دختر اون نادر بی‌همه‌چیز رو، تو گوشت نرفت، حالا هی کرکره بالا و پایین بکش...»، اصغر کارتن‌ها را جابه‌جا می‌کند؛ با جعبه بیسکویت مادر و آدامس شیک بازی می‌کنی، با جعبه‌ها برج درست می‌کنی (برای طبقه آخر خروس‌نشان نداری؟) اصغر می‌آید پایین و یک بسته کاپوچینو دست می‌دهد و زیرلبی آواز می‌خواند، با صدای زیر خروس «چرا انتقدر تو لبی امروز روزبه خان؟ باز با زنت حرفت شده؟... بابا ول کن! این داستانا دیگه کهنه شده! سگه چه قدر مهر کردی؟ مظنه رفته بالا‌ها... شیش دونگ حواست جمع باشه مفت‌بری نکنه!...»، بیرون مغازه پسری که هر روز کنار جوی ماشین می‌شوید چنان غرق کارش شده که شاخه بید هم خیره نگاهش می‌کند (یاد آن شب می‌آید که رستوران تعطیل شده بود و دختری که با نگار نشسته بودید تماشايش می‌کردید با قاب دستمال طوری بشقاب‌ها را تمیز می‌کرد (مرجان بود اسمش؟) که قسم خوردی

ایمان دارد؛ به کاری که می‌کند ایمان دارد)، صدای اصغر از پشت سرت می‌آید «این ماشین رو می‌بینه و زندگیش یه تیگه لُنْگه، یه تیگه ابر... یه سال دیگه هم پشت میله‌هاست... یه سال...»

سال‌هاست که بیست و نهم ماه، ابری به شکل کاموا آن هم با سار و چنار ندیده‌ای. در ایوان نشسته‌ای و آسمان به رنگ شنگرف است و هاله‌ای دور خورشید. می‌خواهی دود سیگار را حلقه کنی که ابری بالای سرت می‌آید و از شکل ابر دلت مالش می‌رود (شاید کاموای سوزنی باشد)؛ صدای زوزه باد می‌آید و با صدای ناله نادر قاطی می‌شود؛ سیگار از دست می‌افتد و به سرفه می‌افتی. آسمان پر شده از صدا و سایه سارهایی که روی درخت‌های چنار کوچه جا خوش کرده‌اند. ابر رفته اما ترکیب نحسش با سار و چنار چنان فکرت را مشغول کرده که به چیز دیگری نمی‌توانی فکر کنی. در کتاب راه جوکی خوانده‌ای که مرور خاطرات با تمام جزئیات به همراه آبنبات بهترین راه است برای خلاصی از شر زوزه و ناله. (و شاید بهترین راه برای تمرین حضور ذهن این باشد که سعی کنی صفحه به صفحه دفترچه‌های آبی سال‌های جوانی‌ات را به یاد بیاوری. دفترچه‌های پر از طرح‌هایی که روزها پشت پنجره می‌نشستی و هول‌هولکی می‌کشیدی (نقاشی را پدر قدغن کرده بود؛ می‌خواست فیزیکدان بشوی و نمی‌فهمیدی این عشق پدر به فیزیک از کجا می‌آید؟ از انیشتین؟ لاجورد و زردچوبه را از ترس توی گنجه می‌گذاشتی) و زیر هر نقاشی، پیشبینی اتفاقات روزهای بعد؛ ابرهای سیرواستراتوس (به اسم کتاب فیزیک هر جور کتابی را می‌خواندی، اسم ابرها و پرندگان و درخت‌ها را از همان کتاب‌ها یاد گرفتی)، ابرهایی به شکل گلوله پشم (انبوه و متراکم که بشوند می‌شوند شکل کاموا) و علامت نزدیک شدن هوای طوفانی، اگر نهم یا نوزدهم یا بیست و نهم ماه بیایند و سارها هم در آسمان باشند (این را از پنج سال تماشای مداوم طبیعت فهمیدی)، قهری اتفاق خواهد افتاد یا اقدامات قهرآمیزی انجام خواهد شد (پدرت یک بار تعریف کرده بود که یکی از سربازهای فوج قزوین کشیک که می‌داده فوجی

از سارها و ابرهایی به شکل آجر قرآقی دیده (بیست و نهم ماه بوده دقیقاً) و دو روز از زورِ دل درد به خودش می‌پیچیده و بعد از دو روز گفته اتفاقاتی قهرآمیز در پیش است؛ آن شب از خوشحالی رسیدن به شاهدهی برای کشف تا صبح نخوابیدی، و روزهای دیگر ماه هر کدام با ترکیب‌هایی از پرنده‌ها و درخت‌های دیگر (دلت می‌خواست بدانی با چکاوک چه جور ترکیب‌ها و اتفاقاتی پیش می‌آید اما چکاوک به کوچۀ شما نمی‌آمد)؛ بیست و چهار دفترچه را پر کرده بودی، دقیقاً از ده سالگی، هر کدام برای یک سال). صاحب ناله می‌خواهد رشته خیالات را پاره کند، سال‌ها در کلافی سردرگم پیچیده می‌شوند و نوشته‌ها و پیش‌بینی‌ها را نمی‌توانی به یاد بیاوری (به شکل رمزی نوشته بودی و رمزها به یادت نمانده، برای درمان این یکی هم باید از راه جوکی راهی پیدا کنی)، اما نوشته زیر نقاشی روز ذبیح (برای فیزیک معلم سرخانه زیاد داشتی، برای تجدیدی ذبیح می‌آمد که حوصله زیاد داشت و حوصله‌ات هم سر نمی‌رفت؛ از فیزیک می‌گفت و خسته که می‌شدی از شعر و ادبیات)، روی تنها ورقی که از خاطرت نمی‌رود؛ بیست و نهم مرداد بود (روز بدشگون مرداد که نزدیک‌ترین ماه به مرگ است) و ابر در آسمان مرداد چه بشود که بیاید و آن روز سیرواستراتوس آمده بود (از پنجره این طور به نظر می‌آمد) و آسمان پر بود از سارهایی که می‌آمدند روی چنار پیر می‌نشستند و ذبیح از الکتریسیته ساکن و مغناطیس و کهربا و مهر گیاه و مُشک آهو (نگاهت به آسمان بود و سر تکان می‌دادی، همه چیز را به هم ربط می‌داد و آخرش هم اسمی از تو می‌آورد) و از قوانین جذب و جاذبه چشم‌ها می‌گفت (می‌شمردی، دقیقاً سیزده سار روی شاخه‌ها نشستند بود)، دو ساعت تمام نشده دلت می‌خواست ذبیح زودتر برود و نقاشی‌ات را بکشی (زیر ابر، ذبیح را ده سال کوچک‌تر کشیدی (این طوری از تو کوچک‌تر می‌شد) که بساطی زیر درخت چنار پهن کرده و سارها از میان بساطش نخ‌های قرمزی را به منقار کشیده‌اند و بالای درخت می‌برند و زیرش نوشتی «کاموای خنزرنپزری» (بوف کور را تازه خوانده بودی که آن هم قدغن بود و خوبی‌اش این

بود که لای کتاب فیزیک جا می‌شد. نمی‌دانستی از چه چیز کتاب باید خوشت بیاید و فقط پیرمرد خنزربزری‌اش برایت جالب بود) و ذبیح از باغچه همسایه می‌گفت و دلهره‌کندن سیب و تو به این فکر می‌کردی که چه قدر دلت می‌خواست طبیعی بخوانی، و در خیالت پرنده‌ای یا درختی می‌شدی در دل طبیعت... صدای زوزه و ناله قطع شده و هاله‌ای دور خورشید نیست و نگار و مهتاب هم نیستند؛ به موهای انیشتین فکر می‌کنی که چه قدر فرفری بودند و انبوه...

انبوه انبوه شهر که دلت را می‌زند، می‌زنی به دشت نخجیر و می‌روی تا کنار رودخانه به جمع کردن بتّه و بساط آتش را همراه با غلغل آب و صدای برّ بزچران‌ها برپا می‌کنی. بزها از درختچه‌ها بالا می‌روند (آهو هم از درخت بالا می‌رود؟) و بزچران‌ها دل‌نگران آن‌هایی که بی‌هوا تا آن ور رودخانه می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند (بزهای گر دلزده از گلّه)؛ «همه را دیده به رویت نگرانست ولیک»، ... بزچران‌هایی با دیده‌های نگران. ولیک را هم همان جا از یکی از همین بزچران‌ها شناختی (اسمش حبیب بود و در برخورد اول، باورش مشکل که بزچرانی این چیزها را بداند. بعدها فهمیدی که پدرش عطّاری داشته و تا بیست سالگی در دکان پدرش بوده و بیست سال است که حبیب بیابان و طبیب دشت شده)؛ ولیک که مزّه زالک ترش می‌داد (زالک وحشی هم آنجا جزء میوه‌ها بود و دکتر خوردنش را قدغن نکرده بود)، آن قدر ترش که دهانت را زد و بیرون انداختی. بزهای حبیب تا کنار آتش آمدند و حبیب از طب سنتی و ولیک گفت که طبیعتش سرد و خشک و برای فشار خون خوب است (فشار خون هم کنار دیگر فشارهای پنجاه و اندی) و پوست درختچه‌اش تببر و دم‌کرده‌اش مفید برای اختلالات عصبی (بی‌خوابی، سرگیجه، احساس صدا درگوش (چند وقت بود که صدایی در گوشت می‌گفت «دقیقاً؟») و هزار مرض دیگر دارویش ولیک بود و چیز عجیبی نبود که تازه یکی بود از هزاران درخت و درختچه‌ای که در کتاب‌ها خوانده بودی اما تا همین چند سال پیش، تا بازنشستگی محترمانه (آقای دکتر دوامی شما از ترم بعد کلاس ندارید؟)، تا پنجاه و

اندی ندیده بودی؛ حبیب یک بغل ولیک و کنگر پیر آورده (اسم کنگر پیر را که از حبیب شنیدی فکر کردی خاصیت پیری دارد؟ و صدایی در گوشت می‌گفت «دقیقاً»)، سلام می‌کند و کنار آتش می‌نشیند و چوب در آتش می‌ریزد (طوری چوب‌دستی دست می‌گرفت و به چوب‌ها دست می‌کشید که شک می‌کردی شاید نجار هم بوده)، می‌روی کنارش چمباتمه می‌نشینی، کتری را از کنار آتش برمی‌داری و برایش چای می‌ریزی. نگاهش به بزهاست و با تکان دادن سر تشکر می‌کند. بته‌ها را زیر آتش می‌گذاری و ولیک را زیر زبان مزه‌مزّه می‌کنی. ترشی و تلخی‌اش به دهانت می‌نشیند. حبیب چشم دوخته به انتهای رودخانه پشت سد و زیرلب چیزی زمزمه می‌کند. اشاره می‌کند چای سرد می‌شود، بی‌آنکه نگاهت کند سر تکان می‌دهد. صدای ممتد عوعوی سگ‌ها می‌آید (هنوز مانده تا همه‌مه هر شبه شغال‌ها و خرناسه کشیدن گرازها)، به هر یک دقیقه فاصله پارس می‌کنند؛ طوری که انگار توله یکی‌شان گم شده و به هم خبر می‌دهند که هنوز پیدایش نکرده‌اند. (کلاغ‌ها اگر بودند آسمان را روی سرشان می‌گذاشتند. حبیب می‌گفت کلاغ‌ها مثل آدم‌ها دور نعش جمع می‌شوند و زاری می‌کنند. به کلاغ و قابیل فکر می‌کنی و «چون قابیل هابیل را بکشت، درختانی که در مکه بود بته برآورد و میوه‌ها ترش شد و آب تلخ شد»، شاید آن کلاغ، اولین کلاغی بوده که زاری کردن از آدمیان آموخته و ترشی و تلخی را با هم مزه کرده)، اما نه کلاغی در آسمان هست نه بچه کلاغ تنهایی و سگ‌ها در دو سوی رودخانه به جست‌وجو ادامه می‌دهند. حبیب حرفی نمی‌زند (خودش این طور وقت‌ها می‌گوید به صدای طبیعت گوش می‌دهد)، آخرین جرعه چای را روی زمین می‌ریزی (تاک ندارد ولی شاید برگ چای سبز شود؛ طبیعت قوانین خودش را دارد)، می‌روی سراغ آتش بی‌رمق و کتری که خالی شده (چای بدون سیگار بهترین راه ترک است و از عصر تا حالا ده استکان چای خورده‌ای، حبیب می‌گوید چای خاصیت ندارد، شاید درست باشد اما بدون سیگار از خاصیت دشت هم کم می‌شود)، می‌خواهی چل‌گیاه دم کنی برای بی‌خوابی

آخر شب که صدای دوچرخهٔ اسد می‌آید و حبیب سرآسیمه بلند می‌شود و به سمت اسد می‌رود. کتری را روی آتش نگذاشته به طرف‌شان می‌روی (نگاه‌های حبیب و صدای درگوشی می‌گفت خبری شده، خبری می‌شود) و میان تته‌پته‌های اسد از دختر و پسری می‌شنوی که جنازه‌هایشان را وقتی از سد بیرون کشیده‌اند لباس‌هایشان به هم چسبیده و دست‌هایشان در هم قفل شده بوده؛ «مثل ماه بودند، مثل قرص ماه تو شب مهتاب»، صدای جیغ در گوشت می‌پیچد، سرت گیج می‌رود و تعادل نداری، می‌خواهی به سمت سد بروی که به دوچرخهٔ اسد می‌خوری و دست حبیب سد راحت می‌شود «نرو آقا ذبیح... خوب نیست برات»، برمی‌گردی و چشم می‌دوزی به چشمان حبیب، نمی‌دانی چه قدر در همان حال می‌مانی؛ شاید ساعتی بعد می‌روی سمت آتش که شده تلّ خاکستر...

خاکستری‌ترین سلول‌های خاکستری ذهن هم وقتی دائم درگیر سؤال‌های بی‌پاسخ باشند خیلی زودتر از آنچه که باید پیر می‌شوند؛ درست مثل ریشهٔ دندان نوجوانی که مینایش را ده بار تراشیده‌اند؛ بار دهم دیگر باید سراغ ریشه رفت. از طرف دیگر، ذهن سخت‌ترین بخش وجود هر انسان و سخت‌ترین اندام‌ها برای رازگشایی‌ست که تنها از راه چشم می‌شود به درونش رخنه کرد (زبان تا وقتی حال دل را بیان می‌کند که آلوده به دروغ و تشعشعات رادیواکتیو نشده باشد) و این ذهن گاهی در معرض انفجار قرار می‌گیرد (مغز گاهی اوقات به صورت انفجاری رشد می‌کند، که آخرین آن‌ها در دوران نوجوانی و بلوغ است، اما ذهن بسته به تعداد سلول‌های فعال، در هر سنّی مستعد ابتلا به انفجار است)، و این شاید مقدمه‌ای باشد یا پرتوی بر نگارش ذهن. آشنایی با نگار باعث شد با یکی از سخت‌ترین معضلات علم دندان‌پزشکی روبرو شوی؛ مجبوری هزار بار مینای دندانی را بتراشی و راهی به ریشه‌اش نداری. بعد از دوران آخرین انفجار مغزی بود که نگار به زندگی‌ات وارد شد و آرام‌آرام از راه نگاه به چشم‌ها، ذهنی عجیب را شناختی (سلول‌های خاکستری مغز مردان بیش‌تر از زنان است، اما چین‌خوردگی‌های مغز زنان بسیار پیچیده‌تر و زیادتر

است؛ مغز نگار در کنار آن همه چین‌خوردگی‌های پیچ در پیچ و دندان‌ها و دالبرها، تشعشعی رادیواکتیو هم داشت)، و وقتی پنج سال تمام مشغول بازخوانی چنین ذهنی باشی، ده سال و شاید هم بیش‌تر طول می‌کشد (به لحاظ علمی مشخص نیست و تخمین می‌زنی) که مغز از زیر فشار خلاص شود. اگر تمام هنر دندان‌پزشکی امروز در این باشد که دندانی را که درد می‌کند نباید کشید (نگار هیچ وقت با دندان‌پزشکی کنار نیامد، وقتی شنید می‌خواهی ارتودونتیست شوی، کاغذ کوچکی به یخچال چسباند که رویش نوشته بود «آرتیست باش نه سیمکش آقای دکتر نیما خسروانی»، آن هم اگر دندان خودت باشد و عاشق هم شده باشی، پس باید با التهاب ریشه و درد بی‌التیام، با جدیت تمام به ثبت پرتوهای انفجار دل خوش کرد. به اخلاق عجیبش فکر می‌کنی (اگر اسمش را بشود گذاشت اخلاق) و بعد از رفتنش هزار کتاب را (از روان‌شناسی گرفته تا مطالعات زنان) ورق می‌زنی و می‌خوانی در تعریف دورکیمی اخلاق عبارت است از آگاهی به حالت وابستگی و آنومی حالت آسیب دیدن این آگاهی و شعور و وجدان نسبت به وابسته بودن به دیگران (پس نگار آنمی و آنومی را با هم داشته، که هم کم‌خون بود و هم متنفر از وابستگی به دیگران و به علاوه آنیما و آنیموسی هر دو به یک اندازه پُررنگ). می‌بینی چیزهایی را دوست داشتی که نمی‌توانی تحلیل کنی (آنی داشته که هیچ ربطی به آن‌های دیگر ندارد و توضیح دادنی هم نیست) اما دست از سرت برنمی‌دارد و مثل خوره به جانت افتاده (طرح‌هایی که در دفترچه‌اش می‌کشید، چیزهایی که می‌نوشت و نمی‌گذاشت بخوانی، خنده‌هایش، سیب گلپوش و سیگار گرفتن و آن انگشت‌های کشیده‌اش و در آغوش گریه کردنش و حتی ناله‌هایش در خواب که گاهی که بیدار بودی می‌شنیدی و می‌خواستی سر در بیاوری، سرت را نزدیک گوشش می‌بردی و چیزی نمی‌فهمیدی) و چیزهایی را که دوست نداشتی هم نمی‌توانی تحلیل کنی (مهتاب و آدم‌های رنگ و وارنگ دیگر و آزمایشگاه و خسرو و آخر سر هم فرار) و خودت می‌دانی که داری آرام‌آرام تحلیل می‌روی و می‌نشینی حتی کتاب‌هایی را که

به نگار داده بودی ورق می‌زنی شاید چیزی بر آن‌ها نوشته باشد و جلد کتاب‌ها را زیر نور می‌گیری شاید فشار قلم طرحی یا نقش و نگاری بر آن‌ها انداخته باشد و می‌بینی یک سال مانده به طرح، روز به روز میلِت به آرتیست‌بازی زیادتر می‌شود و تمام فکر و ذکرت شده گرفتن دکترایی دیگر، دکترای نگارگری بی‌نگار؛ رها کردن ریشه‌ها و همه شاخه‌ها و برگ‌ها، تنها برای رسیدن به یک برگ...، یک برگ...

برگ مورد و شاهزاده خانم را که می‌خوانی، می‌فهمی که گاهی محنت عشق گریبان پدرها را هم می‌گرفته. پدر شاهزاده نضیره خانم، حکمران قلعه خضر است و شاپور قلعه را محاصره کرده که گنج و ثروت فراوان دارد. نضیره روزی از بالای قلعه به بیرون می‌نگرد و شاپور را می‌بیند و دل به او می‌بازد که از همه کس زیباتر و بلندقامت‌تر است و پیغام به شاپور می‌فرستد که اگر تعهد کنی (تعهد همیشه مقدمه خیانت است؛ به همان قاعده نزنمی‌زنم) من را به زنی بگیر و بر زن‌های دیگر برتری دهی طریق گشودن قلعه را نشانت خواهم داد. شاپور تعهد می‌کند و راه ورود به قلعه را می‌یابد و با سپاهیان وارد قلعه می‌شود؛ دختر پدر خود را شراب داده و از هوش برده و قلعه و ثروت و گنج و هر چه دارد مهیای گشودن است. شاپور حکمران و کسان وی را کشته و قلعه را ویران می‌کند، و از آن قوم تنها نضیره باقی می‌ماند. شب عروسی، نضیره از زبری بستر شکایت می‌کند (بستر از پره‌های شترمرغ است) و صبح شاپور برگ موردی بر بستر می‌یابد. شاپور از غذایی می‌پرسد که پدر و مادر دختر به او می‌داده‌اند و نضیره در جواب می‌گوید «کره و زرده تخم مرغ و برف و عسل و صافی شراب» (در روایت‌های دیگر این سیاهه صبحانه به جای شراب، شربت دارد و وعده‌های دیگر مغز ران گوسفند و چه و چه)؛ شاپور فرمان می‌دهد تا گیسوان او را به دو اسب سرکش ببندند و رها کنند که «وقتی تو پدر و قوم خود را که به این ترتیب از تو نگهداری کردند به کشتن دادی حقاً شایسته نیست که زنده بمانی». پدر از محنت دختر مصون نمی‌ماند و دختر از محنت خیانت (نظیر این دختر را کم دیده‌ای؟ شاید شاپور روی نضیره را ندیده بوده

که اگر بی‌نظیر بود و از همه زنانش زیباتر و بلندقامت‌تر، با بیم جان و ترس از خیانت بی‌نظیر کنار می‌آمد. شاید هم قصد تأدیب و زهر چشم گرفتن از دختران خود را داشته)، و خیانت، خانه دل و قلعه و قوم نصیره را لگدکوب اسب سرکش هوس می‌کند. در آن سوی دنیا کریستین آندرسن که برای بچه‌ها می‌نوشته اما نه به قصد تأدیب، روایتی غربی دارد از این داستان به نام شاهزاده و نخود که در آن شاهزاده پسری جفت‌جوی است و به دنبال شاهزاده‌ای اصیل برای ازدواج، و امتحان اصالت هم با نخودی بر بستر (که همه جا شاهزادگان بر بستر نرم می‌خوابند و در روایت غربی امتحان قبل از ازدواج است و در روایت شرقی بعد از ازدواج است)، و در بستر تاریخ، مورد و نخود نرم شده و بر جای نمی‌مانند و تنها نامی می‌ماند و شرح‌حالی و افسانه‌ای. اما وقتی اصل بر قباحت است و خجالتی در کار نیست، پدران محنت‌دیده اگر زنده بمانند تنها می‌توانند به نظاره بنشینند، در حاشیه باشند و حاشیه بنویسند؛ همه جای دنیا...

دنیای غربی شده، به چشم‌هایت هم نمی‌توانی اعتماد کنی. لم می‌دهی و چشم‌ها را می‌بندی تا از این دنیا فارغ شوی، آن وقت هر که را نمی‌خواهی ببینی، جلوی چشمت می‌آید (با جنس نامرغوب و کاه و کود که نمی‌شود چرت مرغوب زد)، اول از همه ذبیح می‌آید با همان کت و شلوار خاکستری همیشگی که به تنش زار می‌زند، در می‌زند، در را باز نمی‌کنی، دماغت را که بخارانی تا بست بعدی رفته روی پشت بام نشسته و بوی کاه دود که بلند شود، ذبیح بلند شده پشت بام را متر می‌کند. ول کن معامله نیست، آدم بشو هم نیست (از اولش هم آدم نبود، اگر آدم بود که زنش ولش نمی‌کرد. زنش هم دیر فهمید با چه جانوری طرف است، درست مثل آهو) یک روز کتاب می‌آورد، یک روز گل روی پشت بام پرت می‌کند، هی از تقاص و توازن و آهو حرف می‌زند که حالا برایش شده آبجی و هر چه توی گوشش می‌خوانی آهو قرار است زنت بشود توی کله‌اش نمی‌رود که نمی‌رود (دخترخوانده‌اش هم مثل خودش، حرف توی کله‌اش نمی‌رود و حرف که می‌زنی به

فرش خیره می‌شود و می‌خندد. اگر به خاطر آهو نبود نمی‌خواستی ریختش را ببینی، می‌خواهی بزنی لهش کنی که مشتت به منقل می‌خورد و زغال‌ها روی فرش می‌ریزد. با لرزش دست هم که تا انبر را بگیری و بخواهی زغال‌ها را جمع کنی یک گل دیگر افتاده روی گله‌های فرش (حیف از فرش نفیس نقش تبریز که با شکل ذبیح این طور سوراخ‌سوراخ شود، هر چه فحش داری حواله‌اش می‌کنی)، مجبور می‌شوی باز از نبرد من صفحه‌ای پاره کنی و زغال‌ها را با دست روی کاغذ می‌ریزی و باز می‌ریزد... هر چه چسبانده بودی پرید. درد فتق دوباره آمده، آهو را صدا می‌کنی جواب نمی‌دهد، فحش‌های یواش را هم حواله آهو می‌کنی (هر چه باشد تا مال خودت شود خون دل‌ها خوردی، ذبیح عوضی یک طرف و راضی کردن سرهنگ هم یک طرف، چه قدر زیر گوشش از جانی‌ها و بیکارها و بی‌مغزها و عشقت به دخترش گفتی تا راضی شد)، صدایی از آهو در نمی‌آید و خوش‌حالی که به گوشش نرسیده. تا بست بعدی به جوانی‌ات، تحولات فکری‌ات و نبردهایت با روزگار فکر می‌کنی، به آن همه سیاه پوشیدن، به آن همه میتینگ و بی‌خوابی شب‌ها، بروشور و اعلامیه و کار تبلیغاتی (حرف آهو بود که تبلیغات یعنی مردمی‌ترین هنر و فکر خوبی هم بود، این طوری با هم کار می‌کردید، جلوی چشمت بود و حاضر بودی هر کاری برایش بکنی و فکرش را که می‌کنی فقط یک بار جلوی حرفش ایستادی و در دلت لعنت فرستادی به هر چه خانه روی پشت بام و ابر. از آن به بعد هر چه خانه ساختی پشت بامش را مسقف کردی)، کنار هم کار تبلیغات در دفتر و دفتر تبلیغاتی و کار فرهنگی و کار روی کار، تیرچه و بلوک و آجر روی آجر و خانه پشت‌خانه؛ تا همه چیز نظم و نسق گرفت، حتی آهو آن طور که می‌خواستی شد، خانه‌نشین شد، شبیه تو شد، سیاه پوشیدنش، راه رفتنش، حتی سرخ و سیاه شدنش. تصویر استالین جلوی چشمت می‌آید که در میان دود در کارخانه‌ای ایستاده و با کارگرها حرف می‌زند. بادی به غبغب می‌اندازی و به زغال‌ها نگاه می‌کنی که سرخ شده‌اند و باز ذبیح می‌آید، این بار می‌خواهی مثل گوسفند سرش را ببری (باید

درست مثل استالین قصّابی کنی)، جوری که آهو نبیند (روز عروسی هم گوسفند سر نبریدند و آن موقع خوب بود، پولش را نداشتی، گیاه‌خوار هم شده بودی، اما داغش به دلت مانده) یا پشت دستش را با زغالی چیزی داغ کنی؛ زغال‌ها باز روی فرش می‌ریزند. ای پُف... صدای کلاغ می‌آید و حقّه هم کیپ شده و شکل داماد سابق می‌آید (پسره کثافت چطور دخترت را قر زد و راضی‌ات کرد و عروسی گرفتی و آن همه پول و جنس پایش ریختی آخرش با چک‌های برگشتی نگار دسته‌گلت را خل و چل برگرداند سر خانه اول)، شیشکی حواله‌اش می‌کنی و باد در شکمت می‌پیچد، داد می‌کشی و خاکسترها توی اتاق پخش می‌شوند... پسره خاک بر سر...

سر ناصر خسرو ایستاده‌ای و دل توی دلت نیست، نیم ساعت است که منتظری اصغر بیاید و خیابان را بالا و پایین می‌کنی و دائم چشمت به ساعت شمس‌العماره است که خوابیده (صد بار به این قضیه فکر می‌کنی که ماه گذشته چند بار با نگار بودی و یادت نمی‌آید) و هر قدم که برمی‌داری دست‌فروشی و جنس‌فروشی چند قدمی همراهت می‌شوند (شاید پریشان‌حالی‌ات از صورتت پیداست)، به نگار زنگ می‌زنی، جواب نمی‌دهد. یکی از جنس‌فروش‌ها را صدا می‌زنی، سه نفر به سمت می‌آیند و پروس از دهانت درنیامده یکی‌شان دستت را می‌گیرد و به داخل کوچه می‌کشد و تا به انتهای کوچه کنار گاراژ یکی از خانه‌ها برسی شیرفهم شده‌ای که باید بگویی پتادین، اول راهی و تا زیر دو ماه جواب می‌دهد و چینی‌اش هم آمده و دو تایش جواب نمی‌دهد و اصلش توی بازار نیست...، آخرش نمی‌فهمی قیمتش چند است و تنها برمی‌گرددی (فکر می‌کنی کاش با روزبه آمده بودی، از نگار و کی و کجا و چطور خبر نداشت اما محض رفاقت می‌آمد و و حرفی نمی‌زد، تنها چیزی که دلت می‌خواهد این است که کسی کنارت باشد و به نگار و آبرو و بچّه و هزار چیز دیگر فکر نکنی) و باز می‌روی تا سر بوذرجمهری و توی شلوغی و میان چرخ‌دستی‌ها و موتورهای و بساطی‌ها و زیر آفتاب و هُرم عرق، کنار پیاده‌رو می‌ایستی و خیره می‌شوی به برج‌های بادگیر کاخ و معرّق‌هایش (چه قدر دوست داشتی می‌رفتی

ساعت‌ها زیر بادگیر می‌ایستادی و جریان باد را با تمام وجود حس می‌کردی، نفس می‌کشیدی و از دنیای پیرامون فارغ می‌شدی، دستی روی شانه‌ات می‌خورد و برمی‌گردی، اصغر می‌خندد (سیاه‌سوخته‌تر از قبل شده یا به قول خودش وسط خیابان روی موتور آفتاب گرفته) و موتور را به سمت یکی از همان بساطی‌ها هل می‌دهد (طرف نیم‌خیز می‌شود و دست روی سینه چشم اصغر آقا می‌گوید) و باز می‌خندد «خب چطور می‌خسرو خان؟ حالی و خبری ازت نیست!... مگه کارت گیر کنه یادی از ما فقیر بیچاره‌ها کنی»، و بعد جدی می‌شود (هر وقت یاد کار می‌افتد، تا شروع کند به روده‌درازی، خنده‌اش قطع می‌شود و چشم‌هایش را نازک می‌کند؛ هم خودش خنده‌دار است و هم حرف‌هایش) «باید بریم تا بازار، اینجا چش زیاده... باید پیاده بریم، با موتور که نمی‌شه، درشکه هم خوبیت نداره، شرمنده خسرو خان زیر آفتاب... می‌گفتید خودم می‌آوردم براتون» و تا به سبزه‌میدان برسید با ده نفری سلام و علیک و چاکرم مخلصم می‌کند. «برا شما خوبیت نداره، از هر سه نفر دو نفر که میان تو ناصخ یا نسخ شدن یا پ رو که بگن معلومه دنبال چی اومدن... بده اونجا واستادن برا شما، جردن کجا اینجا کجا» (به ناصخ فکر می‌کنی و خنده‌ات می‌گیرد که چه سرنوشتی پیدا کرده ناصر خسرو، اگر خودش بود سفرنامه‌اش را به همین خیابان ختم می‌کرد)، می‌پیچید توی بازار (می‌خواهد حرف بزند که گوش گیر آورده و بدت هم نمی‌آید حالا که از نگار جوابی نیست نگران نباشی و میان شلوغی و جمعیت گم شوی)، «حالا شد، اینجا خوبه، جای داد و ستده،... کسی را با کسی کاری نباشد، پول، چک پوله اینجا و چرک کف دست»، چک پول را کف دستش می‌گذاری، «خسرو خان قابل شما رو نداره، نمک‌پروده‌ایم...» و چند قدم جلوتر در یک آن آمپول و قرص‌ها را در جیبت حس می‌کنی، باز هم به خنده می‌افتی، هم از خیال راحت و هم از کارهای این بشری که کنارت راه می‌رود و می‌خندد و لنگه ندارد، «بریم تا امامزاده زید خسرو خان، کاره دیگه، اگه زبونم لال کار دست بشر عمل نکرد، دلت قرصه که یه جای دیگه بستی»، جوری حرف می‌زند که حس

می‌کنی دلت قرص شده و از فکر قرص و دوا و آمپول خلاص شده‌ای (نگار پیغام می‌دهد «خفه خون»)، اصغر میان آن شلوغی قدم تند می‌کند «یادش بخیر اون روز که با روزبه و آقای دکتر اومدیم بازار، سقاخونه نوروز خان...»، «تصویر سقاخانه جلوی چشم‌هایت می‌آید و آن آب زلالی که چهار نفری خوردید و کوچه کبابی‌ها و گرز رستم و دسته‌های روز تاسوعا که در راسته خیاطاها به هم می‌رسیدند. رسیده‌اید به امامزاده، «هر کس برا خودش یه زیدی داره، ما هم زید خودمونو داریم»، پیرمرد متولی در را باز می‌کند، وارد می‌شوید، چرخ می‌زنی و اصغر دست به سینه می‌ایستد «خسرو خان من یه کم اینجا می‌مونم... آدم زیدش خوب باشه بلا نمی‌کشه، سلام ما رو به آقای دکتر برسون»، کفش‌ها را که پا می‌کنی نگاهت می‌افتد به گلدانی روی سنگ قبر لطفعلی خان، درست روی قطعه شعری که ورد زبان عمو ذبیح بود «از گردش روزگار معلوم شد، پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی» و باز نگار می‌آید و رقص چاقو و قرص...

قرص ماه که بیرون می‌آید، می‌روی روی تراس و آن سفیدی محض را تماشا می‌کنی که رگه‌های خاکستری رویش را پوشانده. همیشه از دیدن این صحنه آرام می‌شدی و تمام ماه را منتظر می‌ماندی تا شب چهاردهم برسد. آن شب هم که نگار از حتمی شدن نقشه فرار گفت شب چهارده بود. به خانه که رسیدی بی‌هیچ سلام و کلامی یگراست به تراس رفتی (بابا ذبیح توی اتاق مشغول نوشتن بود، شب‌های دیگر می‌رفتی سلام می‌کردی و چند جمله‌ای حرف بود اما آن شب نه)، یک هفته نمی‌شد که کاری پیدا کرده بودی، همان کاری که دلت می‌خواست؛ ایده‌پرداز شرکت تبلیغاتی (از آشنایان نادر خان بودند و بدون مصاحبه خواسته بودندت) و باورت نمی‌شد وقتی که به آرزویت رسیده‌ای و نگار می‌داند، حرف از فرار بزند (یک ماه از طلاق گرفتنش گذشته بود) و بعد از این همه سال که حرفش بوده، بخواهد درست همان وقت عملی‌اش کند (می‌شناختی‌اش که وقتی با آن صراحت می‌گفت بدون تو هم می‌رود، می‌رفت و می‌شناخت که یک هفته هم نمی‌توانی دوری‌اش را

تحمّل کنی)، دلشوره داشتی و دست‌ها را در بغل گره کرده به آسمان زل زده بودی؛ نور نقره‌ای از میان ابرها بیرون می‌زد و از ماه خبری نبود. به سال‌هایی فکر می‌کردی که گذشته بود و رابطات با نگار که از خیلی چیزها به خاطرش گذشته بودی (برای اینکه بعد از نیما به چیزی فکر نکنند خسرو را که هر هفته به خانه‌تان می‌آمد و دوستش داشتی با نگار آشنا کردی، با آنکه می‌دانستی اگر بابا ذبیح بفهمد به خسرو جور دیگری نگاه خواهد کرد؛ به خسرو که مثل پسرش بود) و بارها حرف دلت را خورده بودی و در دلت ریخته بودی مبدا که نگار ناراحت شود (یک بار که حرف‌تان شده بود خاله آهو تا سه هفته دنبالت نیامد و برای اولین بار خودت رفتی در خانه‌شان و با خاله آهو در حیاط نشست و نگار از اتاق بیرون نیامد)، قیامت می‌کرد وقتی چیزی مطابق میلش نبود (چشم‌هایش هم شبیه چشم‌های خاله آهو شده بود، مگر می‌شد با آن چشم‌ها و نگاه کاری کنی که مطابق میلش نباشد؟) و آن غرور کذایی (چه قدر در مقابلش کرنش کرده بودی، خودت هم باورت نمی‌شد) که نیما و خسرو و روزبه نمی‌شناخت (خوب می‌دانستی چطور با آن معصومیت ساده و سمّی آن نگاه‌ها دیوانه‌اش شدند، خودت هم معتاد همان سمّ بودی و از خیلی وقت پیش می‌دانستی که نه رهایی دارد و نه ترک) و هر که سر راهش بود را تا مرز ویرانی می‌برد؛ اول از بی‌اعتنایی شروع می‌شد، بعد آن خنده‌های زهرآگین و ادامه بازی به اسم دلسوزی و ترخّم و وقتی می‌فهمید نیشش اثر کرده و زهرش کارگر افتاده، پیچ می‌خورد و بی‌اعتنا راهش را می‌کشید و می‌رفت. همه این‌ها را می‌دانستی و به بازی ادامه می‌دادی؛ چاره‌ای نداشتی. نگران نفر بعد بودی، حداقل کنارش که بودی، می‌توانستی هشدار می‌دهی، اشاره‌ای کنی تا شاید از مهلکه فرار کند (اگر آسان بود فهماندن اینکه این دختر آزارش به مورچه نمی‌رسد و حتی پشه‌ای را نمی‌کشد اما به آسانی آب خوردن و بی‌هیچ سر و صدایی آدم می‌کشد، طوری که باید یک سال بگذرد تا بفهمی کشته‌مرده شده‌ای و حواست نبوده)، و حالا به کجا باید فرار کنید؟ پاکدشت کجاست؟ (فکر می‌کردی این هم از بازی‌های

نگار است، از اسمش همین طوری خوشش آمده و چون وقتی حرفی می‌زد باید بالاخره هر طوری شده عملی‌اش می‌کرد، حتی اگر شده ده سال بعد، از روی نقشه جایی پیدا کرده که فرارش هم معصومانه جلوه کند) وقتی نگار گفت پاکدشت ورامین، تعجب کردی (بابا ذبیح هفته‌ای یک بار می‌رفت ورامین خانه یکی از استاد‌های قدیمی‌اش، ولی همیشه تنها می‌رفت و هیچ وقت ورامین نرفته بودی) و دیگر حرفی نزدی و از پنجره رو به حیاط خیره شدی به خاله آهو. از عصر که به اتاق آمدید صدای خش‌خش کشیده شدن مداد روی کاغذ می‌آمد، خاله آهو کاغذی گذاشته بود روی پایش و از ماه پشت ابر نقاشی می‌کشید. دلپره داشتی و ناخن‌هایت را می‌جویدی و به مادرت فکر می‌کردی (شنیده بودی چشم‌هایش شبیه چشم‌های خاله آهو بوده و روزها و شب‌ها در حیاط می‌نشسته و بعد یک روز بی‌هیچ حرفی گذاشته و رفته (بابا ذبیح همیشه همین حرف را می‌زد و بعد هیچ حرفی نبود)، شاید فرار کرده به پاکدشت! آهوی تنهایی را مجسم کردی که در دشتی حفاظت‌شده لانه دارد و روزها و شب‌ها به دنبال تنها بچه‌اش از این سر دشت به آن سر دشت می‌رود و بچه‌اش آنجا نیست)، و صدای نادرخان می‌آمد، مثل همیشه بلندبلند به گرزش فحش می‌داد. صدای جیرجیرک‌ها می‌آید و روی تراس دلپره نداری، کسی توی کوچه زده زیر آواز «می‌تراود مهتاب می‌درخشد شبتاب نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک...»، خم می‌شوی روی نرده‌ها شاید بتوانی صاحب صدا را ببینی؛ سایه‌ای از زیر یاس‌های امین‌الدوله خانه کناری رد می‌شود و تو فکر می‌کنی چه قدر این شعر را با خود زمزمه کرده‌ای؛ نیست یک دم...

دم در ایستاده‌اید، درست مثل فیلم‌های وسترن اما در دو قدمی هم؛ و میان حرف‌های خسرو (آرام و زیرلیبی حرف می‌زند و فقط واژه‌هایی بریده‌بریده می‌شنوی) به دست‌ها و جیب‌هایش نگاه می‌کنی. صاحبخانه هر چند دقیقه یک بار با شلنگ بیرون می‌آید که سرکی هم بکشد (گوش‌هایت سوت می‌کشد و دست و پایت یخ

کرده، خسرو که زنگ زد نفهمیدی با نگاه نگران نگار، پله‌ها را چطور پایین آمدی. خوب است که صاحبخانه هست و به هوای سر چرخاندن و لبخند زدن می‌توانی از زیر نگاه تیغ‌دار خسرو فرار کنی)، پای شمشادها لبریز از آب شده و صاحبخانه با دخترش حرف می‌زند که در حیاط نشسته و نقاشی می‌کشد. خسرو سیگاری روشن می‌کند و پشت به تو دودش را بیرون می‌دهد، پکی عمیق به سیگار می‌زند (به قول خودش ته‌حلقی)، با تکاندن خاکستر سیگار سر تکان می‌دهد و فقط می‌شنوی «شاخ شمشاد» (پای چشم‌هایش گود رفته و در نگاهش آن برق همیشگی نیست؛ از یک هفته قبل از عروسی، بعد از آن شب کذایی غیبش زد و فقط برای عروسی تاج گلی فرستاد که پر بود از گل‌های میخک و رویش کارت ویزیت دکتر نیما خسروانی با خط خسرو، «تیریک»)، برمی‌گردد و میان پنجره‌ها چشم می‌چرخانی، می‌دانی نگار دارد از پشت پرده نگاه می‌کند؛ نمی‌خواهی خسرو و نگار با هم روبرو شوند اما از این دم در ایستادن هم معذبی (خسرو هیچ‌وقت از نگار حرفی نزده بود، آن هم به تو که نزدیک‌ترین رفیقش بودی، اولین بار هم که نگار را دیدی با خسرو نیامده بود؛ نمایشگاه نقاشی پر بود از آدم‌های رنگ و وارنگ که در هم می‌لولیدند، یکی‌شان هم نگار، خسرو هم دیر آمد)، می‌خواهی سمت نگاه نگار را ببینی، به خسرو نگاه می‌کند یا به تو؟ (بعد از ماجرای آن شب وقتی از نگار خواستی ماجرا را برایت تعریف کند شانه بالا انداخت و گفت «چیز مهمی نبوده»، چطور چیز مهمی نبوده؟ خسرو نزدیک‌ترین رفیق با دختری بوده که آن دختر حالا زن تو شده و تو از همه چیز بی‌خبری، «نگو خودت نمی‌دونستی»، از کجا باید می‌دانستی؟ فکر می‌کردی آشنایی ساده‌ای دارند، مثل همه آشناهای نمایشگاه، حتی خسرو وقتی شنید که می‌خواهی بروی خواستگاری نگار، همان دختر نمایشگاه، حرفی نزد)، دستی پشت پنجره وسط روی پرده‌ها کشیده می‌شود (خسرو از رابطه‌اش چیزی نگفته بود، تو هم نگفته بودی، این به آن در) خسرو برمی‌گردد سمت، سیگار را می‌دهد دست، بی‌اختیار می‌خندی (صدای لرزش خنده واهمهات را بیش‌تر لو می‌دهد؛ با حلقهات بازی

می‌کنی)، پکی به سیگار می‌زنی. خسرو صاف به چشمانت زل زده (بچه جردن چه قدر عوض شده، چه بازیگر خوبی شده، حواسش به همه حرکاتش هست که سینمایی باشد و تو اختیار دست‌هایت را هم نداری) و آن رگه‌های خون دویده در چشم‌هایش امانت را بریده و به سختی نفس می‌کشی. صاحبخانه باز می‌آید به دنبال شلنگ و انگار که تازه دیده باشندتان با خنده می‌آید سمت و کاغذ نقاشی را جلوی صورتت می‌گیرد «آقا روزبه شنیدم خانوم‌تون نقاشی می‌کنه، صداش می‌کنی بیاد نقاشی دخترم رو ببینه؟»، نقاشی را می‌گیری (دست‌هایت می‌لرزد و برگ کاغذ میان انگشت‌هایت سنگینی می‌کند) و نگاهت روی خطوط زرد و خاکستری و آبی می‌لغزد، دختر نقاشی زنی را زیر آسمان آبی کشیده (زن شبیه نگار است با مانتویی بی‌رنگ و شال خاکستری و موهایی که از وسط باز شده)، جلوی پای زن چند گلدان زرد است و لب‌خندی روی لب‌هایش ماسیده. خسرو نقاشی را از دستت می‌گیرد و می‌خندد (همان خنده‌های همیشگی، خنده‌های پل نیومنی) و می‌چ دست را به دهان می‌فشارد. شیر آب بسته شده و شلنگ انگار که خفه شده باشد، پای درخت تکانی می‌خورد و حبابی بزرگ تا پای شمشادها بالا می‌آید و محو می‌شود. خسرو شلنگ را برمی‌دارد و حلقه کرده دور دست، به دستت می‌دهد «بهش بگو بگونی را گذاشتم پشت در»، صورتش را برمی‌گرداند، شانه‌هایش تکان می‌خورد و دستش را به سمت آسمان تکان می‌دهد «کسی آن بالا مرا دوست دارد»، و مثل فریره می‌رود تا سر کوچه میان آدم‌ها گم شود؛ و در گوشت می‌پیچد «آن بالا...» ... آن بالا، بالای مجسمه در گرگ و میش صبح حال عجیبی داری، یازده متر بالای سطح زمین روی سر گرشاسب نشسته‌ای (بچه که بودی از این مجسمه می‌ترسیدی و هر وقت از میدان حر رد می‌شدید، رویت را برمی‌گرداندی)، حال بچه‌ای را داری که برای اولین بار تنهایی به دستشویی رفته. باد خنکی می‌وزد و به خیالت می‌آید که شهر این وقت روز چه قدر دوست‌داشتنی‌ست (شب که با نردبانی بر دوش به سمت میدان می‌پیچیدی، رفتگرانی را می‌دیدید که جارو به بغل گرفته کنار پیاده‌رو نشسته،

منتظر باد صبحگاهی سیگار دود می‌کردند)، چه قدر آدم‌ها به هم نزدیکند (نردبان را که از پای مجسمه بالا کشیدی، رفتگری آمد که «کمک نمی‌خوای عمو؟ دزد مجسمه که نیستی؟» و با لبخند سر به علامت تشکر تکان دادی «برای مهار و مرمت اومدم» و از نردبان که تا بالای سر مجسمه بالا رفتی، برس را از جیب درآوردی و چشم‌های گرشاسب را پاک کردی و رد نگاهش را گرفتی که صاف و بی‌هیچ توجهی به اطراف، به دهان اژدها خیره شده بود)، و چند دقیقه‌ای که می‌گذرد و ترس می‌رود، می‌روی روی گردن گرشاسب و پاهایت را از دو طرف آخرین پله نردبان آویزان می‌کنی و سیگاری آتش می‌زنی و حالا حال بچه‌ای را داری که قلم‌دوش پدرش نشسته (به رفتگر از آن بالا لبخند زدی «کار سختی‌ئه، استراحت لازم داره») و محو تماشای آن دو می‌شوی؛ خوب که نگاه می‌کنی می‌بینی چه قدر به هم نزدیک‌اند (اژدها به دور گرشاسب حلقه زده و نیزه جوری آن دو را به هم وصل کرده که انگار گرشاسب دامپزشکی‌ست که می‌خواهد باقیمانده لاشه گیر کرده در دهان اژدها را بیرون بیاورد) و وقتی به خودت می‌آیی یادت می‌آید که باید آفتاب زده همه چیز را آماده کنی. یک سر سیم بکسل را سه دور دور گردن گرشاسب می‌پیچی و سر دیگر را پنج دور دور مجش‌هایش و قلاب‌ها را می‌اندازی دور رشته‌ها و وسطش را به اندازه دو دور دور گردن آزاد می‌گذاری (باید تا درآمدن آفتاب خودت را مشغول کار نشان دهی و فکرت را مشغول کنی)، آن بالا به خسرو روزه فکر می‌کنی و نگاه نافذش در وقت اعدام و کیخسرو که «چنان تخت پرمایه بدرد کرد، خرد تار کرد و هنر پود کرد» و پشت پا زندش به دنیا و تار و پودی که در پایتخت تنیده و تنی روبروی نئون‌های سبز کبابی‌ها و پشت‌شان سیخ‌های گوجه‌های قرمز و به روز و شب‌های پشت سر و صلوات ظهر و از اینجا تا ابدیت و نردبانی که با اشاره‌ای زیر پایت را خالی می‌کند؛... به از ابدیت تا اینجا.

برای من فاتحه‌ای بخوان / من سوسکِ حمام نیستم

بیژن الهمی

اینجا برای اینکه بخواهم به گذشته فکر کنم وقت زیاد دارم. وقتی آینده‌ای در کار نباشد، یا نشود فکرتش را کرد، خوب کار آدم این می‌شود که به گذشته فکر کند یا از گذشته بنویسد. ولی خوب با مداد می‌نویسم که بتوانم پاک کنم. خوبی‌اش این است که اینجا چیزی از ذهن آدم پاک نمی‌شود و از طرفی هر طور که نگاه می‌کنم، می‌بینم گذشته من دو هفته پیش‌تر نبوده، بقیه‌اش هیچ تعریفی ندارد. تا بیست سال روزهای من طوری گذشته که برای حلزون‌ها می‌گذرد؛ اگر حلزون‌ها گذشته یا سرگذشتی داشته باشند که قابل تعریف کردن باشد آن وقت می‌شود به آن بیست سال هم فکر کرد. اما فکر کردن به این دو هفته که مثل برق و باد گذشته را دوست دارم، حتی فکر کردن به آن روزهایی که از ذهنم پاک شده و زور می‌زنم پیدایشان کنم، چون هنوز هم باورم نمی‌شود دو هفته حلزون نبوده‌ام و این طور وقت‌ها چشم‌هایم برق می‌زند. باید خیلی به ذهنم فشار بیاورم تا اتفاقات این دو هفته را مرتب کنم. نگار که هر طور فکرتش را می‌کنم نقطه شروع سرگذشت من است، به این کار می‌گفت تمرین ذهنی. نمی‌دانم این سی سال چطور خواهد گذشت اما برای اینکه دوباره حلزون نشوم برمی‌گردم به نقطه شروع.

روی تقویم نوشته بیست و نه مرداد و یک ماه از روزی گذشته که پدر سابقم یک هفته بعد از مادر سابقم مرده. چرا پدر و مادر سابق؟ چون هم مرده‌اند و هم بعد از مردن‌شان فهمیدم که پدر و مادر من نبودند. دو روز بعد از مردن خانم حضرتی، بابا حضرتی گفت بعد از زنش بیش‌تر از یک هفته زنده نمی‌ماند و خیلی علاقه‌ای به این دنیا ندارد و من تنها دلیل علاقه او به این دنیا هستم و بعد گفت باید برویم محضر و من نمی‌دانستم محضر کجاست و بعد رفتیم و بابا خانه را به نام من کرد. شب آخر هم من را صدا کرد و گفت مطابق شناسنامه من پسرش هستم اما در واقع نیستم و کس و کار واقعی‌ام را خواهم دید و یخچال را هم برای یک هفته پر کرده؛ فردای آن شب مثل هر روز رفت پارک و مرد. خیلی هم چیز مهمی نبود، من که همان حلزون سابق بودم و اتفاق مهمی نیفتاد جز اینکه فهمیدم آقا و خانم دکتر حضرتی کس و کاری هم دارند. یادم نمی‌آمد کسی به خانه ما آمده باشد. فقط آقای دکتر نوایی بود که ماهی یک بار می‌آمد و با آقا و خانم دکتر شعر می‌خواندند و بعد از پیشرفت‌های درسی‌ام می‌پرسید و می‌رفت. بعد یک‌دفعه سروکله خواهر و برادر و دختردایی‌ها و پسرخاله‌ها پیدا شد و وقتی فهمیدند که آقای حضرتی داروندارش در این دنیا یعنی شش‌دانگ خانه پاکدشت را به اسم من کرده و چیز دیگری جز یک اتاق کتاب نمانده، فقط همه با هم گفتند «حرامزاده» و راه‌شان را کشیدند و رفتند. من ماندم و خانه و کتاب‌ها و آقای دکتر نوایی که هر روز می‌آمد و شب می‌رفت تا آن روز که یک ساعت بعد از رفتن آقای دکتر خزیدم سمت یخچال کاهو بخورم که صدای زنگ در آمد. خودم را به نشنیدن زدم اما آن قدر صدای زنگ آمد که کاهو را در جیب گذاشتم و بدون هیچ حرفی در را باز کردم. از زنگ زدنش خوشم آمده بود. کشدار زنگ می‌زد. در ورودی را باز کردم و رفتم توی آشپزخانه آب نمک درست کردم و ریختم توی لیوان. وقتی برگشتم دختری توی هال نشسته بود. من را که دید از جایش بلند شد. هوس کردم وانمود کنم از دیدنش تعجب نکرده‌ام. او هم صاف ایستاد و توی چشم‌های من زل زد. نزدیک بود لیوان از دستم بیفتد و تنها

کاری که می‌شد بکنم خوردن آب نمک بود. آب نمک هنوز در دهانم بود که یادم افتاد بنشیند بهتر است. هر چه قدر سعی کردم بگویم بشین نشد. بعد دختر نشست و دست‌ها را زیر چانه مشت کرد و باز زل زد به من. یواش یواش از هوسم عقب‌نشینی کردم و روی صندلی ولو شدم. تعجب کردن تنها کاری بود که می‌شد کرد.

تا به یاد کاهو افتادم به خودم مسلط شدم. به هر حال کاهو خوردن از تعجب کردن بهتر است. اولین برگ کاهو را که از جیبم درآوردم و توی لیوان زدم حس کردم دختر هم دلش آب افتاده. توی صندلی وول می‌خوردم و همزمان کلمات توی ذهنم وول می‌خوردند، کلماتی که مثل آبشار از دهان دختری بیرون می‌آمد که می‌گفت اسمش نگار است و یک سال کوچک‌تر از من است و من برادرش هستم؛ در واقع مادرم از یکی‌ست و پدرهایمان با هم فرق می‌کنند. اسم پدر من ذبیح است، همان که یک ساعت پیش از پیشم رفت و اسم مادرم آهو. ذبیح عاشق آهو بوده و آهو هم ذبیح را دوست داشته و عاشق هم زیاد داشته، یکی‌شان نادر، هم اسم من، پدر آهو. تا روزی از روزها آهو می‌فهمد باردار شده و هر کاری می‌کنند بچه را نمی‌اندازد و سرهنگ آهو را می‌فرستد پیش خانواده‌اش شهرستان و بچه که من باشم آنجا به دنیا می‌آید و سرهنگ که داغ بی‌آبرویی روی پیشانی‌اش خورده بوده آهو را سه ماه بعد از زایمان به خانه بخت نادر می‌فرستد و من، که آن وقت اسمی نداشتم راهی خانه آقا و خانم دکتر حضرتی می‌شوم که استاد ذبیح بوده‌اند و بچه‌دار نمی‌شدند. شرط آهو بوده که بچه نباید پیش هیچ کدامشان باشد اما ذبیح می‌تواند اگر خواست ماهی یک بار بچه را ببیند و اگر هم می‌خواهد خود آهو را ببیند باید دختری بیاورد و آن دختر یک روز در هفته به خانه آهو و نادر خواهد رفت و آهو خودش هر هفته به دنبال دختر خواهد آمد؛ و همه این‌ها به این خاطر بوده که آهو تهدید کرده خودش را می‌کشد، بعد ذبیح اسم من را به یاد رقیب عشقی‌اش می‌گذارد نادر و شناسنامه را به نام پدرخوانده و مادرخوانده من می‌گیرد و دختری از پرورشگاه می‌آورد که اسمش را می‌گذارد مهتاب و تا این جای این داستان را پسری به اسم خسرو تعریف کرده

که این خسرو مهندس کشاورزی بوده و بعد ادبیات خوانده و از شاگردهای آقای دکتر ذبیح نوایی شده و از زمانی به بعد جای پسرش را که من باشم پر کرده و محرم رازش شده و این داستان را خسرو از خود ذبیح شنیده و سه سال پیش برای نگار تعریف کرده و نگار قبل از آن هم وقتی که سر وقت دفترچه‌های آبی مادرمان می‌رفته چیزهایی دستگیرش شده بوده، هر چند دفترچه پر بوده از ابر و اسم رمز، و خسرو همه این داستان را تعریف نکرده و جاهای خالی داستان با کمک رمزهای دفترچه پر شده و بعد هم نگار از خسرو که چیزی از عشق نمی‌فهمیده و دو بار در خواب گفته بوده مهتاب، جدا شده و با دوست صمیمی خسرو، روزبه ازدواج کرده و این روزبه سینماگر بوده و فیلم مستند می‌ساخته و نگار شش ماه پیش از روزبه طلاق گرفته و همیشه منتظر روزی بوده که بیاید مرا ببیند و وقتی فهمیده خانم و آقای دکتر حضرتی به رحمت خدا رفته‌اند تصمیمش را گرفته و از ظهر ذبیح را دنبال می‌کرده تا به پاکدشت آمده و تا همین دو ساعت پیش کشیک می‌داده که ذبیح برود و حالا هم نشسته روی ماه برادری را تماشا می‌کند که همیشه آرزوی داشتش و دیدنش را داشته و چه قدر این برادر ماه کاهو می‌خورد! و در ذهن حلزونی من اسم‌ها و سرگذشت‌ها و برادر گفتن دختری که روبرویم نشسته می‌چرخد.

رسیده‌ام به مغز کاهو، پوستش را می‌کنم و روی زمین تف می‌کنم. تمام این هفته که از دست آداب معاشرت و توصیه‌های بهداشتی پدر و مادر خوانده خلاص شده‌ام کارم همین است و تمام خانه را آشغال برداشته. توی ذهنم وول می‌خورم ببینم این دختر می‌تواند خواهر من باشد؟ هر چه قدر وول می‌خورم صورت دکتر نوایی که حالا بابایم شده جلوی چشم نمی‌آید. شاید به صورتش نگاه نکرده‌ام. شکل مامان بابا حضرتی هم یادم نیست. چشم‌های این خواهر نگار که شبیه چشم آهوی خُنتی می‌درخشد. خوبی ورق زدن آن همه کتاب و درس‌های خانگی هر روزه هیچی نباشد به همین است که عکس آهوی خُنتی بدون وول خوردن جلوی چشم‌هایم

می‌آید. خسته می‌شوم. هوس می‌کنم این داستان را باور کنم چون هر چه باشد از هیچی بهتر است. خوب است آدم کاهو بخورد و دختری جلویش نشسته باشد و برایش قصه بگوید. حالا این دختر خواهر آدم باشد یا نباشد. مغز کاهو را که می‌خواهم در لیوان بزنم می‌بینم آب نمک تمام شده، دستم هنوز به لیوان نرسیده که نگار بلند می‌شود «می‌آرم برات» و به آشپزخانه می‌رود و تا بخواهم بگویم «چه خواهر خوبی» از آشپزخانه برگشته و لیوان پر از آب نمک کنار دستم است. چه خواهر خوبی که فکر قرقره آخر شب را هم می‌کند. شاید خودش هم عادت قرقره دارد یا مادرش یادش داده، اگر این طور باشد پس به مادرم شباهت دارم. می‌خواهم بلند شوم یکی از کتاب‌های حیوانات را از توی اتاق بیآورم که صدای جاروبرقی بلند می‌شود. نگار هم سرچایش نیست. کی رفته توی اتاق که نفهمیده‌ام؟ دوباره حال تعجب کردن دارم و کاهو دم دستم نیست. نگار که با جاروبرقی از اتاق بیرون می‌آید چشمتی می‌زند و نگاهی به دور و بر می‌اندازد. پریش را پیدا می‌کند و آشکار کلمات با صدای جاروبرقی قاطی می‌شود که خوب است همسایه‌ها سروصدا ندارند و جای ساکت و آرامی است و نگار از یکی از دوستانش به اسم اصغر شنیده که دکتر این خانه را به نام من کرده و کار درستی کرده و پایم را بلند کنم و کار درست همین است که به ذبیح بگویم دیگر نیاید چون پدری که هیچ کاری برای آدم نکند ندیدنش بهتر است و چه قدر دستم سرد است و خوب است که ما در این دنیا همدیگر را داریم و چه قدر به هم نزدیکیم. از میان دست نگار سیم جاروبرقی را می‌بینم که از پریش کشیده می‌شود. چسبیده‌ام به صندلی و از جایم نمی‌توانم تکان بخورم. نگار می‌گوید باید زودتر برگردد چون مادرم نگران می‌شود و کیفش را برمی‌دارد که کنار صندلی گذاشته و موهایش را زیر روسری مرتب می‌کند. لبخند می‌زند و می‌آید روبوسی می‌کند. بعد می‌رود به سمت در کفش‌هایش را می‌پوشد و دست تکان می‌دهد «یه هفته دیگه می‌آم»، سرش را کج می‌کند و باز لبخند می‌زند «داداشی فقط یه بار بگو نگار!»، از جایم تکان نمی‌خورم و بعد صدایی کشدار از

دهانم خارج می‌شود که نمی‌شنوم نگار است یا نه. نگار در را بسته و همان طور روی صندلی نشستهم.

تا هفته بعد بیاید یک سال می‌گذرد. اسم این هفته را باید بگذارم هفته خرخاکی یا همان خر خانه. تمام روز را به نگار فکر می‌کنم و از خانه بیرون نمی‌روم، پارک هم نمی‌روم و تا شب مطابق برنامه بابا حضرتی کتاب می‌خوانم، بعد هم قرقره می‌کنم و می‌خوابم. یخچال هم پر نیست، چون فردای آن شب به دکتر نوایی گفتم دیگر به این خانه نیاید. دو کیسه کاهو دستش بود و وقتی گفتم «سلام بابا» کیسه‌ها را گذاشت زمین و به من خیره شد. اولین بار بود که نگاهش می‌کردم. روی صندلی نشستم و گذاشتم نگار در ذهنم وول بخورد. بعد خیلی ساده گفتم دیگر نمی‌خواهم ببینمش. یادم نمی‌آید چیزی گفت یا نه اما خوب در ذهنم مانده که موقع رفتن به کفش‌های من نگاه کرد. کفش‌های جیر خاکستری که برای تولدم خریده بود. وقتی رفت به کفش‌ها نگاه کردم. چیزی توی کفش‌ها نبود. کفش‌های مامان بابا حضرتی را هم که توی جعبه گذاشته بودم. شاید دنبال آن‌ها بوده، شاید هم می‌خواست به کادوها و کاهوهایی که برایم خریده بوده فکر کنم. خب می‌توانست به زنجیر نگاه کند که از همان شب تولد انداخته بودم گردنم. حالا هم که فقط یک شلوارک پایم بود بیش‌تر به چشم می‌آمد. با بند شلوارک بازی می‌کردم و ولو روی صندلی زنجیر را تاب می‌دادم. در ذهنم تنهایی و خرید بدون پول تاب می‌خورد. بابا حضرتی پول به نامم نکرده بود؟ تمام جعبه کفش‌ها را گشته بودم و خبری از پول نبود. اگر نگار نمی‌آمد و دکتر نوایی هم دیگر نمی‌آمد چه می‌شد؟ باز به زنجیر و علامت عجیب رویش نگاه کردم که شبیه علامت روی سیگارهایی بود که بابا حضرتی می‌کشید. سه تا برگ بلند کنار هم که شبیه برگ کاهو نبودند روی چیزی را پوشانده بودند. برای بار هزارم بود که نگاهش می‌کردم. فکر پول در ذهنم وول می‌خورد اما کجا می‌توانستم بفروشمش؟ باید کاهو می‌خوردم. خزیدم سمت آشپزخانه و کاهوها را انداختم توی لگن و رفتم سراغ کتاب‌ها. خوبی‌اش این است هر جور کتابی بخواهم

هست. از بین دو هزار و بیست و پنج کتاب دور اتاقم هر کدام را که بخوام می‌توانم ورق بزنم. کتاب‌های آموزشی روزانه امیلی. در واقع بعضی روزها آقا و خانم دکتر امیلی صدایم می‌کردند و بعضی شب‌ها امیل. ولی من امیلی را از نادر و امیل بیشتر دوست داشتم. و آن‌ها هم دوست داشتند من نبوغ داشته باشم. تا ده سالگی هم امید داشتند، اما از آن سال به بعد ناامید شدند. حوصله حیوانات را ندارم و کتاب گلابی‌ها را برمی‌دارم. ورق می‌زنم، گلابی‌های ویلیامز و دوشس و دوینه دوکومیس که هر چه قدر نگاه می‌کنم شبیه هم هستند، اما از اسم یکی‌شان خوشم می‌آید؛ دوینه دوکومیس. شبیه اسم دافنه دوموریه است که عاشق موهای قارچی‌اش شده بودم. موهای نگار چه شکلی بود؟ هر چه بود فرفری نبود و در این مورد شباهتی نداشتیم. شاید لخت باشد. کاش زودتر بیاید و موهایش را قارچی زده باشد، طوری که گوش‌هایش معلوم نباشد. تلفن را از پریز می‌کشم.

شش روز بعد ساعت نه شب صدای زنگ کشدار می‌آید و دل‌م مالش می‌رود. هر چه قدر هم دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم خوب نمی‌شود. عرق کرده‌ام و تا در ورودی را باز کنم شش دستمال کاغذی را روی زمین می‌اندازم. دستمال هم دارد تمام می‌شود. آخری را می‌گذارم باشد و حوله حمام را که می‌خواهم بردارم سوسک بزرگی از کنار پایم رد می‌شود. خوب که نگاهش می‌کنم، می‌ایستد و شاخک‌هایش را تکان می‌دهد و بعد می‌رود توی سوراخ راه آب. حوله را روی صورتم می‌اندازم، این طوری از حالت چشم‌هایم انتظار یک هفته‌ای معلوم نمی‌شود و تا بروم روی کاناپه ولو شوم دو بار پایم به میز و صندلی‌ها می‌خورد و بار دوم چنان تیر می‌کشد که تا ولو شدن می‌شل‌م. بوی خون می‌آید و آخرین دستمال کاغذی را هم روی پایم می‌گذارم. صدای نفس زدن کسی از راه پله می‌آید و یک نفر هیس‌هیس می‌کند. صدایش که شبیه دخترهاست. خوب که گوش می‌کنم صدای تق‌تق هم می‌آید. نگار آن شب کفش پاشنه‌دار پوشیده بود؟ یادم نمی‌آید و زیر حوله تصویر سوسک را می‌بینم که از پایم بالا می‌آید. شاید خون‌دوست باشد و یا شاید نسبتی با

ساس‌های تخت‌خواب دارد. صدای تق‌تق نزدیک‌تر می‌شود و صدایی می‌آید شبیه صدای ساکی که روی زمین به قول بابا حضرتی خِرکِش می‌شود و بعد هم صدای دختری که می‌گوید «سلام». صدایش همین شکلی بود؟ حوله را حلزونی از روی صورت‌م برمی‌دارم. کاری جز تعجب کردن نمی‌شود کرد، دو تا دختر زل زده‌اند به من، نگار موهایش قارچی نیست و مشکی پوشیده چشم‌هایش را ریز کرده، دختر دوّم خیلی زل زده، لب‌خند می‌زند. نگار دستی به صورت‌م می‌کشد و بعد سر ساک را می‌گیرد و خرکش شروع می‌شود «گفتم که نادری، یه خواهر دیگه هم داری، ایناهاشا!» و می‌رود توی اتاق من و خواهر جدیدم بیرون ایستاده و به من نگاه می‌کند و صدای نگار می‌آید «مهتاب، دختر بابا ذبیح! خواهرِ خواهرت». باز سرگیجه شروع می‌شود و اسم مهتاب توی ذهنم وول می‌خورد ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. حرفی از خواهر دیگر زده بود؟ مهتاب همان جا ایستاده و فقط لب‌خند می‌زند «این ساک رو گذاشتم زیر تختت، فکر نکنم جای امن دیگه‌ای داشته باشی، داری؟» و از اتاق بیرون می‌آید و بغل دستم می‌نشیند، مهتاب هم روی صندلی روبرو. صدای نازک نگار گوشم را قلقلک می‌دهد «انگار نه انگار خواهر و برادرن این دو تا؟ مثلاً بعد از بیست سال به هم رسیدن! همین، خشک و خالی؟» و من نمی‌توانم وول بخورم، طوری که خشکم زده باید خنده‌دار باشد. دست می‌زنم به حوله که خیس عرق شده. مهتاب فقط لب‌خند می‌زند. نگار به سمت من می‌چرخد «خب نادری چطوری؟ دلت برا خواهر کوچیکه تنگ نشده بود؟» چشم‌هایش را نازک می‌کند «چرا رنگت پریده انقدر؟» می‌خواهد نزدیک‌تر بیاید که دستش به دستمال خونی روی کاناپه می‌خورد «وای! چی شده داداشی؟» و تازه چشمش به زخم پایم می‌افتد «وای، چرا این جووری شده؟ به چی خورده این؟» سر که برمی‌گرداند مهتاب به سمت آشپزخانه رفته، «مهتاب بیا ببین چی شده پاش!» دلم می‌خواهد بخوابم، کاهو نخورده‌ام ولی خوابم می‌آید. کاش مهتاب کاهو و آب نمک با خودش بیاورد و خواهری‌اش را ثابت کند. نگار صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد «آخ داداشی نبینم

زخمی شدی» و تا مهتاب بیاید گونه‌ام را نوازش می‌کند. چشم‌هایم گرم شده، کرخت شده‌ام و بین خواب و بیداری، مهتاب را می‌بینم که لبخند می‌زند و بتادین و چسب زخم و حوله که لب‌هایم را خیس می‌کند.

خواب می‌بینم که بابا حضرتی بالای تختم ایستاده، حوله‌ای در دست دارد و هر چند دقیقه یک بار خم می‌شود و صورتم را خشک می‌کند. زیرم خیس شده و رویم نمی‌شود بگویم. دهانش را باز می‌کند ولی چیزی نمی‌شنوم. صدای عجیبی می‌آید. در با صدای جیزی باز می‌شود و بعد می‌بینم دکتری با روپوش سیاه بالای سرم ایستاده و دست‌هایش را با حوله خشک می‌کند و می‌خندد «زبونت رو دربار پسر» و بابا حضرتی زیر گوشم زمزمه می‌کند «تو اضطراب نداری پسر، فقط بگو دهلیز». مامان حضرتی هم حوله‌های زرد را در لگنی می‌چلانند. دهانم قفل شده، زبانم نمی‌چرخد. بعد شب‌پراهی روی سر دکتر می‌نشیند و دکتر از جیش آب‌نباتی درمی‌آورد. می‌خواهم فریاد بزنم «دستشویی» ولی صدایی بیرون نمی‌آید. دکتر زبانش را بیرون می‌آورد و بشکن می‌زند «در قفله». سایه‌هایی پشت شیشه هستند و به شیشه می‌زنم. دستشویی پر از آب‌نبات سیاه شده و آب‌نبات‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند و تا دهانم بالا می‌آیند. شب‌پره از راهرو بیرون می‌رود و صدای بال زدنش نزدیک‌تر می‌شود. روی پنجره خم می‌شوم و سر و دست‌هایم آن قدر سنگین است که پایین و پایین‌تر می‌روم. پسر بچه‌ها زیر سرسره جمع شده‌اند و می‌خوانند «تخم کفتر» و دخترها دست می‌زنند. مامان حضرتی پایین سرسره ایستاده و دست‌هایش را به طرفم دراز کرده فریاد می‌زند «بگو جیش». با شکم از سرسره پایین می‌آیم و در تخت مجال می‌شوم.

صبح که بیدار می‌شوم، چشم‌هایم به سختی باز می‌شوند. تمام پشتم می‌سوزد، طوری که فکر می‌کنم پوستم به تخت چسبیده. تمام ملافه خیس خیس است و روی صورتم هم عرق نشسته و چشم‌هایم هم از شوری عرق می‌سوزد. ملافه را

دورم می‌پیچم و غلت می‌زنم. دستم را به لبه تخت می‌گیرم و یادم می‌آید شب در حال خوابم برده، پس روی تخت چه کار می‌کنم؟ چشمم هنوز می‌سوزد و تار مویی را که به زبانم چسبیده نمی‌توانم بیرون بیاورم. با تار مو بازی می‌کنم که صدای نگار می‌آید «نادری پا نمی‌شی صبحونه بخوری؟» با ملافه از جا بلند می‌شوم. تازه پایم را روی زمین گذاشته‌ام که سوزش زخم پایم هم شروع می‌شود. لب تخت می‌نشینم و به چسب زخم دست می‌زنم. آن قدر خیس شده که فقط یک طرفش به موها چسبیده. دو طرف چسب را روی زخم فشار می‌دهم. درد دارد ولی درد از سوزش بهتر است. مثل درد شب‌هایی که با مشت روی شکمم می‌زدم تا سوزشی که زیر شکمم بود را فراموش کنم و خوابم ببرد. اتاق بوی دستشویی می‌دهد و می‌خواهم هر طور شده از دست این بو خلاص شوم. یاد خوابم می‌افتم و باز صدای نگار می‌آید «نادر جونی، نادر دوّم، نمی‌آی؟»، تا به آشپزخانه برسم در ذهنم وول می‌خورد که چطور فهمیده بیدار شده‌ام؟ از جلوی دستشویی که رد می‌شوم، صدای وزوز می‌آید. رویم را برمی‌گردانم و حوله را می‌بینم که روی کاناپه افتاده و هنوز خیس است. تا می‌خواهم به سمتش بروم نگار از آشپزخانه بیرون می‌آید «وای نادری، شبیه روح شدی اوّل صبحی!»، دستم را می‌گیرد و به آشپزخانه می‌خزیم. آشپزخانه برق می‌زند و برقی چشم‌هایم را می‌زند. مهتاب دارد ظرف‌ها را خشک می‌کند، موهایش را پشت سرش جمع کرده و ژاکت و دامن خاکستری پوشیده. اگر در این هوای گرم عرق نمی‌کند پس شبیه هم نیستیم. لبخند می‌زند، و با بشقاب و حوله پشت میز می‌نشیند. این حوله کجا بوده تا حالا؟ «بین آبجی مهتاب چی کار کرده! صبحونه شاهانه‌ست‌ها!»، دستم را ول می‌کند و صندلی را جلو می‌کشد. کره و زرده تخم مرغ، عسل، شربت و ظرفی که تویش چیزی شبیه برفک است «این رو هم شربت می‌تونی بریزی توش، هم می‌تونی بذاری رو زخمت، بین چه خواهر مهربونی داری!»، غیر از با تعجب نگاه کردن به مهتاب کار دیگری نمی‌شد کرد؛ دستش را زیر چانه زده و به میز لبخند می‌زند. با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش

را پاک می‌کند. یادم نمی‌آید از دیشب حرفی زده باشد و این فکر در ذهنم وول می‌خورد که نکند شبیه هم باشیم؟ زبانش نمی‌چرخد؟ صندلی را عقب می‌کشم و به زیر میز زل می‌زنم، مهتاب سرش را بالا می‌کند، جلوی دامنش هم خیس است. می‌خندم. «چی شده شازده؟» نگار ملافه را بالا زده و برفک روی زخمم می‌گذارد. اگر مامان حضرتی بود زود حَسَن لَبه می‌آورد به زخمم می‌مالید. تار مو بالاخره بیرون آمده، جلوی مهتاب می‌گذارمش.

یک هفته بعد را هر روز صبح ساعت هشت بیدار می‌شوم. نگار بیدارم می‌کند. مهتاب هم موقع بیدار شدن نگاهم می‌کند. در اتاق من می‌خوابند چون نگار می‌گوید اتاق مامان بابا حضرتی بوی مرده می‌دهد. من هم کم‌تر آنجا می‌روم. نگار برنامه‌های روزانه را نوشته و روی یخچال زده. بالایش هم موهای دختری را کشیده، تعجبی ندارد که شبیه موهای مهتاب باشد. برنامه غذایی هم نوشته، برنامه هر سه تایمان شبیه هم است، فقط برنامه آن‌ها رازیانه هم دارد. نگار می‌گوید رازیانه هورمون زنانه دارد و رشد را جلو می‌اندازد. هر چند هورمون زنانه در ذهنم وول می‌خورد ولی من نباید بخورم. صبحانه چای و بیسکویت است و برفک هم ندارد؛ یخچال هم خالی شده. نگار می‌گوید باید زودتر فکری برای پول درآوردن بکنیم. شب دوّم خودش خانه را گشت و بین لباس‌های مامان حضرتی پول پیدا کرد ولی خب دو روزه تمام شد. از کاهو هم خبری نیست، نگار می‌گوید «شبیه خرگوش سدی»، در عوض هر روز فیلم می‌بینیم. نگار می‌گوید که با روزه خیلی فیلم دیده و تنها دلیلی که شش ماه با آدمی مثل روزه سر کرده همین فیلم دیدن بوده. یک هفته ساعت ده تا دوازده فقط یک فیلم را می‌بینیم؛ فیلم بانوی و کلاید. شاید نگار و روزه هم شش ماه همین فیلم را می‌دیده‌اند، به هر حال حوصله آدم از دیدنش سر نمی‌رود. نگار می‌گوید باید خوب به این فیلم نگاه کنیم. بعد از سه بار تماشا، نگار می‌گوید باید اسم مستعار هم داشته باشیم و اسم خودش را بانوی می‌گذارد، اسم من را سی دلبیو و اسم مهتاب هم می‌شود استل. چندان خوشم نمی‌آید که اسم آن پسر

خل و چل را برای من انتخاب می‌کند، آن هم وقتی نگار می‌گوید اسمش باید می‌شد دبلیو سی. شاید نمی‌داند انگلیسی هم می‌دانم. مهتاب هم وقتی اسم بازیگر آن زن جیج جیغو را رویش می‌گذارد فقط لبخند می‌زند. خب مهتاب هم جیج زدن بلد است، شب دوّم که در دستشویی سوسک دید جیج زد، همین. و باز لبخند شروع شد. دوست داشتم اسمم کلاید باشد، ولی خب سوراخ‌سوراخ شدنش را دوست ندارم. نگار هم می‌گوید دوتایی‌شان درست مثل فرش جلوی پای بابا نادر گلّه‌گلّه سوراخ می‌شوند. من از صحنه‌های دزدی از بانک خوشم می‌آید. جایی که برادر کلاید عینک را از صورت پلیس برمی‌دارد و بعد از دزدی، عینک را برای کادوی تولّد به زنش جیج جیغو می‌دهد. مهتاب هم از این عینک‌ها می‌زد خوب می‌شد. نگار تفنگ دست بگیرد چه شکلی می‌شود؟ چیزی در ذهنم وول نمی‌خورد. نگار عاشق جایی‌ست که بانی شعر بانی و کلاید را که خودش گفته از روزنامه برای کلاید می‌خواند. عکس گرفتن کلاید از بانی را هم که تفنگ دست گرفته دوست دارد. مهتاب با صحنه مادر بانی گریه می‌کند. کاش می‌شد با فیلم کاهو خورد، بیش‌تر مزه می‌داد.

روز ششم، بعد از کشته شدن بانی و کلاید، نگار می‌گوید که امروز یکی از دوست‌هایش به اسم اصغر می‌آید و باید مهمان‌نوازی کنیم. در ذهنم صحنه کشته شدن کلاید تاب می‌خورد؛ اصغر هم شبیه کلاید دندان‌خرگوشی‌ست؟ نگار ساک را از زیر تخت بیرون می‌آورد و به جای لباس مشکی که شش روز است عوض نکرده، پیراهن و شلوار می‌پوشد. روی شلوار طرح پلنگ دارد، پلنگ و گل و بلبل. از شلوارش خوشم می‌آید. مهتاب لباسش را عوض نمی‌کند. نهار لوبیایمان را می‌خوریم که نگار از آشپزخانه بیرون می‌رود و با اصغر می‌آید. عجیب است که صدای زنگ در را نشنیده‌ام. اصغر قیافه عجیبی دارد. یکی از دندان‌هایش خرگوشی‌ست و موهای فرفری دارد و شلوار پویشیده که نگار را هم به خنده می‌اندازد «به قلعه خوش اومدی اصغر پلنگ! می‌دونستی این شلوارو می‌پوشم شلوار

پلنگی پوشیدی؟» اصغر می‌خندد «تازه کمر بندش هم سبزه» و تازه یادش می‌افتد من هم آنجا هستم، می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد «چه بزرگ شدی!» با هم دست می‌دهیم. کف دستش خیس است. نگاه عجیبی به من می‌کند و در ذهنم اسم اصغر وول می‌خورد. شاید در کوچکی اسمش را شنیده باشم. بعد اصغر به نگار نگاه می‌کند «زود باشید وقت نداریم! خیلی حرف دارم» و با نگار به اتاق می‌روند و من و مهتاب در آشپزخانه می‌مانیم. صدای باز شدن زیپ ساک را می‌شنوم. مهتاب حرفی نمی‌زند و با حوله بازی می‌کند. با سه چهار بار تا کردن حوله شبیه موش می‌شود و بعد شبیه مار. نگار که از اتاق بیرون می‌آید مهتاب را صدا می‌کند و مهتاب هم حلزونی از آشپزخانه بیرون می‌رود و نگار می‌آید روبروی من می‌نشیند و به حوله تاشده نگاه می‌کند «این آریگامی‌ئه سی دلیو» و بعد صدای جیغ مهتاب می‌آید و نگار از آشپزخانه بیرون می‌رود که سوسک‌ها را بیرون کند و صدایش در گوش می‌پیچد «نترس بابا چیزی نیست! می‌کشم الان» و مهتاب گریه می‌کند. نگار به در می‌زند و در ذهنم صدای شب‌پره وول می‌خورد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و به شیشه می‌خورد و شرشر آب قطع نمی‌شود و بوی برگ درخت عرعر می‌آید و شب‌پره کف دستم را که خیس خیس است بو می‌کشد. حوله را به چشم‌هایم فشار می‌دهم، همه جا را زرد و قرمز می‌بینم. کشته شدن بانی در ذهنم تاب می‌خورد. حوله را که برمی‌دارم مهتاب هق‌هق می‌کند و کنار پنجره آشپزخانه به برگ‌های گلدان دست می‌کشد و دامنش را صاف می‌کند. نگار جعبه دستمال کاغذی را به دست مهتاب می‌دهد و اصغر کنار من ایستاده و کمر بند سیاهی دور دستش پیچیده و می‌خندد «سوسک که ترس نداره!... یادتون باشه من رو فرستادن مواظبتون باشم،... فردا برمی‌گردم»

شب‌ها خیلی گریه می‌کردم. خودم هم نمی‌دانستم چرا. حتی وقت‌هایی که مامان حضرتی پیشم می‌خوابید. ولی از وقتی نگار و مهتاب در اتاق من می‌خوابند گریه نمی‌کنم. شب‌ها به صدای نفس‌هایشان گوش می‌کنم. نفس‌های نگار تند و

بریده بریده است. مهتاب نفس‌های عمیق می‌کشد. کاش مهتاب حرف زدن بلد بود. بعضی وقت‌ها با نگار به زبانی حرف می‌زند که من نمی‌فهمم. نگار می‌گوید زبان زرگری را وقتش که شد یاد می‌گیری. بی‌زی‌یا زانز را زیاد می‌شنوم و زالزالک در ذهنم تاب می‌خورد. زالزالک دوست ندارم ولی اگر دل‌شان زالزالک می‌خواهد، می‌توانیم با هم بخوریم. به بودن‌شان عادت کرده‌ام، حتی به بکن‌نکن‌های نگار. از برنامه‌های درس روزانه بهتر است. نگار یک بار که کتاب‌هایم را ورق می‌زد، اسم امیلی را دید و خندید «بهت می‌گفتن امیلی؟»، سر تکان می‌دهم، «دبلیو سی امیلی، عجب اسمی! روزنامه‌ها می‌نویسن سی میلی که پدري در خیابان سی تیر داشت»، و این می‌شود که از اسم سی تیر خوشم می‌آید. اسلحه بانی و کلاید هم شبی که پلیس‌ها ریختند و برادر کلاید و زنش با تشک از خانه بیرون رفتند سی تا تیر داشت. با فکر سی تیر مشکمی که می‌چرخد و گلوله پرتاب می‌کند توی تخت وول می‌خورم. نگار به ستم می‌چرخد «بیا باز ملافه به پوستت نجسبه، فردا باید با اصغر برین لباس و لوازم بخرین»، شاید اصغر پول آورده و به مهتاب نداده، چون نگار گریه نمی‌کرد. چرا اصغر با من حرفی نزد؟ دلم می‌خواهد نگار و مهتاب بخوابند و ساک را از زیر تخت بیرون بکشم ببینم چی تویش گذاشته‌اند. نگار همان صبح روز اول گفت که به ساک دست نزنم. نمی‌دانم چرا دوست دارم به حرفش گوش کنم. صدایش خوب است. برق چشم‌هایش هم خوب است. دلم هوس کاهو کرده ولی در یخچال کاهو نیست. دکتر نوایی هم که نمی‌آید. هنوز هر کاری می‌کنم در ذهنم وول نمی‌خورد که بابای من باشد. نگار می‌گوید «بابا بی‌بابا، بابایی در کار نیست». یاد حرف خواهر دکتر حضرتی می‌افتم بعد از اینکه همه گفتند «حرامزاده» به من گفت «کار اون باباشه... تخمِ مول». مول دور مغزم می‌چرخد. تمام کتاب‌ها را دنبال مول گشتم. هیچ جا نوشته مول یعنی چه. شاید همان امیلی باشد. نوازش‌های مامان حضرتی در ذهنم تاب می‌خورد، تاب می‌خورد، تاب می‌خورد. «بخواب امیلی، بخواب نادری».

روز بعد فیلم دختر میلیون دلاری را می‌بینیم که گوشی نگار زنگ می‌خورد. نگار می‌خندد «پلنگی بیا بالا» و مهتاب اخم می‌کند و به آشپزخانه می‌رود. دختر میلیون دلاری تازه دارد مشت‌زنی یاد می‌گیرد. تا اصغر بیاید نگار برایم از کمد پیراهن و شلوار می‌آورد و به طرفم پرت می‌کند «پاشو بپوش باید زودتر برین بیرون»؛ روی کاناپه لباس‌هایم را می‌پوشم. چشمم به تمرین کردن دختر است که اصغر در را می‌بندد و جلوی تلویزیون می‌ایستد «چه خوب گلابی می‌زنه! یاد بگیر نگار خانوم»، پس به این کار می‌گویند گلابی زدن، مشت زدن پشت سر هم به کیسه چرمی که شبیه گلابی ویلیامز است. در دلم هوس گلابی زدن وول می‌خورد. نگار پارچه قرمز رنگی را جلوی دهان گرفته و پشت سرش گره می‌زند. تازه می‌بینم که رنگ موهایش عوض شده، شبیه رنگ هویج و با صدای بانای حرف می‌زند «پلنگی از اون الدنگ چه خبر؟» اصغر با پیراهنی مشکی که رنگش پریده جلوی صورتش گلابی می‌زند «هیچی همین روزاست که حسابت رو بگیرم ازش، بابات مغازه رو بسته، دخلش دراومده»، نگار می‌خندد و می‌خواهد برود که اصغر مچ دست‌هایش را می‌گیرد و دست‌هایش را از دو سمت باز می‌کند، چشم‌های نگار درشت‌تر می‌شوند «نکن دیوونه!»، نگار کش می‌آید و فریاد می‌کشد «نکن الاغ! دستم شکست». در فیلم، مسابقه دختر دارد شروع می‌شود. اصغر دست نگار را ول می‌کند و نگار روی صندلی ولو می‌شود. اصغر جلوی صورت نگار گلابی می‌زند «نازک نارنجی! خسرو زنده مونده» نگار با موهای پریشان هویجی هاج و واج نگاهش می‌کند «پاش تو نردبون گیر کرده، یه پا تو نردبون یه پا تو آسمون، سرش خورده به مجسمه»، نگار مچ دست‌هایش را به بازو فشار می‌دهد، «تا بیارنش پایین و آمبولانس بیاد رفته تو کما، دکتر از اون روز بالا سرشه»، نگار برمی‌گردد به تلویزیون نگاه می‌کند، دختر روی تخت بیمارستان است و پیرمرد نگاهش می‌کند. مهتاب از آشپزخانه بیرون می‌آید و به چشم‌های اصغر زل می‌زند «راست می‌گی؟ زنده مونده؟» و از چشم‌هایش قطره اشکی پایین می‌افتد. صدای برخورد قطره با کف زمین در گوشم

تاب می‌خورد، گریه‌ام گرفته و نمی‌دانم از مردن دختر میلیون دلاری است یا زنده ماندن خسرو که اسمش را شنیده‌ام یا شنیدن صدای مهتاب که حرفی می‌زند که من می‌فهمم. اصغر به شانهم می‌زند «پاشو بریم»، تا رسیدن به در برمی‌گردم و به مهتاب می‌گویم «خدا... فضا»، آب دهانم را قورت می‌دهم و پاهایم را در کفش‌ها فرو می‌کنم. اصغر دستگیره را سه بار می‌چرخاند.

از پله‌ها که پایین می‌رویم، خانم تیموری همسایه طبقه پایین جلوی در ایستاده. از وقتی مدرسه نرفتم تنها کسی بود که غیر از مامان بابا حضرتی به من درس می‌داد. اسم درس فیزیک بود و من هیچی نمی‌فهمیدم. پنج شش بار آمد و بعد از آن می‌آمد ولی فقط با مامان حضرتی حرف می‌زد. بعد مردن مامان حضرتی هم نیامد. یکی دو بار فقط همان هفته اول غذا برایم پشت در گذاشت و زنگ در را زد و رفت. اصغر سلام می‌کند و دستش را روی شانسه من می‌گذارد «حاج خانوم خوبید؟ یه وقت کاری چیزی داشتید بفرمائید! شما جای خواهر ما... خواهر ما که ناغافل رفت!» و روی موهای من دست می‌کشد. خانم تیموری به اصغر نگاه می‌کند، شاید نمی‌داند چه باید بگوید. زبانش به سختی می‌چرخد، «تسلیت می‌گم... خدا رحمت‌شون کنه... خیلی ماه بودن... حیف شد... نادر جان خوبی؟... واقعاً اولاد حلال‌زاده به دائیش می‌ره... چه شباهت عجیبی!»، شباهت عجیب در ذهنم وول می‌خورد و سرم را تکان می‌دهم و زورکی لبخند می‌زنم. هر روزی که می‌دیدمش زورکی لبخند می‌زدم و به پنجره نگاه می‌کردم. آن وقت‌ها تنها کسی بود که نگاهش می‌کردم. او هم زورکی لبخند می‌زد و سعی می‌کرد فیزیک توی مغزم کند. توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، شاید می‌ترسید بچه که به دنیا بیاورد زبانش نچرخد، یا عقب بماند و بقیه جلو بیافتند. ولی خب شوهرش مرد. خانم تیموری همان طور جلوی در ایستاده، «بفرمایین تو»، اصغر سر تکان می‌دهد و تشکر می‌کند، بعد سرش را می‌اندازد پایین و می‌ایستد، «حاج خانوم شرمنده، هوای بچه‌ها رو داشته باشید، بچه‌های من یه مدت پیش آقا نادر میمونن، من هم می‌یام سر می‌زنم ولی شما بعد از خدا از همه

بهشون نزدیک‌ترید!»، خانم تیموری از همان لبخندهای زورکی می‌زند و موهایش را زیر مقنعه صاف می‌کند، «حتماً، حتماً... می‌بخشین فقط... اسم شما چیه؟»، اصغر دستش را به سینه فشار می‌دهد، «غلام شما اصغر هستم»، خانم تیموری باز موهایش را صاف می‌کند، «بله، بله اصغر آقا، خانم دکتر از شما خیلی تعریف می‌کردن... اصغر آقا می‌خواستم بگم شبا... شبا از طبقه بالا صدای ناله می‌آد، صدایش تو دستشویی واضح ولی سرم رو که رو بالش می‌ذارم تو اتاق هم می‌آد»، دست خانم تیموری صورتم را نوازش می‌کند، «صدای یه پسر»، اصغر من را به سمت جلو می‌دهد، «حتماً، حتماً حاج خانوم. امشب می‌آم بینم صدا از کجاست»، برمی‌گردم خانم تیموری را نگاه می‌کنم، همان طور ایستاده، توی چشم‌هایش وول می‌خورم. با هُل اصغر سه طبقه را پایین می‌روم.

آخرین بار تهران را از بالای چرخ‌وفلک شهربازی دیدم. وقتی برمی‌گشتیم هم توی ماشین گریه می‌کردم و چشم‌هایم جایی را نمی‌دید. موتور هم توی تمام عمرم سوار نشده‌ام. تا به تهران برسیم چند بار پیاده شدیم و موتور اصغر را هل دادیم. تمام تنم خیس عرق شد. اما خوبی‌اش این است که پشت موتور باد که می‌آید زود خشک می‌شود. در راه بین هل دادن‌ها این فکر در ذهنم وول می‌خورد که چند شباهت عجیب با اصغر دارم؟ عرق کردن‌مان که شبیه هم است. اصغر هم هر وقت نگار را بغل می‌کند عرق می‌کند. باید توی آینه بینم نگاه‌مان هم شبیه هم است یا نه؟ باید اصلاح کنم چون بابا حضرتی نیست و نگار هم هر روز می‌گوید شبیه رابینسون کروزوئه شدی و من هم دوست دارم بپرسم کی شبیه دافنه دوموریه می‌شود؟ اصغر هم به نگار می‌گوید دافی. شباهت زیاد داریم. دست‌هایم را روی شکمش می‌گذارم. سرم را پشت گردنش تاب می‌دهم. باد موهای فرفری هر دوتايمان را تکان می‌دهد. اصغر می‌خندد، من هم می‌خندم. سر راه برابم کاهو می‌خرد. نشسته می‌خورم. پاهایم را دو طرف موتور تاب می‌دهم. اصغر بین ماشین‌ها می‌پیچد و سرش را به طرف من خم می‌کند «موتورسواری دوست داری؟» سرم را تکان می‌دهم. «دیدي

خوبه! چی‌ئه از کنج خونه تکون نمی‌خوری! گنجی مگه؟»، گنج‌های راکام تن تن در ذهنم تاب می‌خورد، مامان حضرتی هم این کتاب را دوست داشت و بابا حضرتی دوست نداشت از این کتاب‌ها بخوانم. و هر وقت کتاب تن تن دست من می‌دید می‌گفت «تو آی کیوت بالاست، استثنائی هستی، فقط زبونت می‌گیره، می‌تونی مثل هاو‌کینگ فیزیکدان بشی، ولی هاو‌کینگ تن تن نمی‌خونده!» و کتاب را از دستم می‌گرفت و من به تن تن نگاه می‌کردم که سوار کوسه‌ای شده بود که شبیه هواپیما بود و در ذهنم وایکینگ وول می‌خورد. اصغر سرش را می‌چرخاند، باد به صورتم می‌خورد، دستم را جلوی صورتم می‌گیرم «تا حالا هواپیما سوار شدی؟»، دست و سرم را به بالا تکان می‌دهم، «خب اینا به جای تو سوار می‌شن» و با لگد به در ماشین می‌کوبد که شبیه نهنگ است و پسری توی ماشین نشسته که موهایش شبیه معلّم کلاس سوّم است که به من می‌گفت کودن. من هم با مشت به در ماشین می‌زنم. مشتم با در به پای پسر می‌خورد. اصغر گاز می‌دهد. سرم را برمی‌گردانم. ماشین کودن وسط خیابان ایستاده و کودن همان طوری توی ماشین نشسته و چشم‌هایش به اندازه چشم‌های نگار شده. چند خیابان بالاتر توی کوچه می‌رویم و اصغر موتور را به دیوار تکیه می‌دهد و مشتم را در دستش می‌گیرد، به دستم رنگ سفید چسبیده. با تعجب نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید «بابا تو واقعاً گنجی! پسر میلیون دلاری، تو یه گلابی بزنی رستم رو می‌خوابونی!»

تا آن روز به کسی گلابی نزده بودم. کسی دور و بر من نبود که گلابی بزنام. در سه سالی که مدرسه بودم، فقط یک بار نیمکت را شکستم. همان روزی بود که یکی از بچه‌ها مثل آقا معلّم به من گفت کودن و من هم روی نیمکت مشت زدم و نیمکت شکست. آقا معلّم که داشت شعر می‌خواند، عینکش را برداشت و چشم‌هایش را مالید. از فردای آن روز همه بچه‌ها زنگ تفریح دورم جمع می‌شدند و خوراکی‌هایشان را با من قسمت می‌کردند. آقا معلّم هم مهربان شده بود و بیش‌تر نمره‌هایم بیست می‌شد و کسی کودن صدایم نمی‌کرد. تا دو هفته این طوری بود و بعد مدرسه

نرفتم. حالا که فکرش را می‌کنم شاید آن دو هفته بهترین روزهای بیست سال زندگی حلزونی من بوده. شکل نیمکت در ذهنم وول می‌خورد و تا به جایی برسیم که اسمش گمرک است به سه تا ماشین گلابی می‌زنم. اصغر به کوجه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید کدام ماشین و بعد من پیاده می‌شوم دو تا گلابی به دو در ماشین می‌زنم. ماشین شبیه گلابی می‌شود. اصغر هم کیف می‌کند. فقط ماشین آخری صدادار است و مردی با شلنگ دنبالم می‌کند و وقتی برمی‌گردم نگاهش می‌کنم سر جایش می‌ایستد، شبیه پروفیسور تورنسل است. بعد به گمرک که می‌رسیم از مغازه‌ای که پر از همه جور لباس است و از شلوارهای پلنگی اصغر هم دارد برایم پیراهنی به رنگ کاهویی و شلواری به رنگ خاکی می‌خرد و بعد می‌پرسد شماره پایم چند است و نمی‌دانم و ته کفشم را نگاه می‌کند و با خنده می‌گوید «می‌تونی پاتو بکنی تو کفش من» و به مرد لباس پلنگی می‌گوید یک جفت پوتین بیاورد که ضدّ مین باشد و ضدّ مین در ذهنم وول می‌خورد. بعد کفش را می‌پوشم و تا سر مغازه می‌روم. وقتی برمی‌گردم می‌بینم اصغر بین زمین و هواست و پیراهن لباس پلنگی را گرفته و فقط می‌شنوم «نادر، گلابی!». گلابی را که می‌زنم لباس پلنگی روی زمین وول می‌خورد و اصغر لباس‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید «بدو» و خودش می‌دود و من تا به دم در مغازه برسم دو سه نفر آن جلو هستند و دو سه تا گلابی دیگر. سه نفری روی زمین وول می‌خورند و می‌خواهم بدوم که بند پوتین زیر پایم گیر می‌کند و تا به اصغر برسم ده بار زمین می‌خورم و چند نفر دیگری هم گلابی می‌خورند. اصغر در تمام راه برگشت به پاکدشت می‌خندد و من دلم می‌خواهد شهربازی را ببینم ولی آن‌هایی که می‌بینم شهربازی نیستند. سرسره دارند ولی گوریل انگوری ندارند. وقتی برمی‌گردیم نگار با لباس سرخ‌پوستی می‌آید بغلم می‌کند و وقتی می‌شنود چه اتفاقی افتاده تا شب می‌گوید «قربونت برم نادری جونم، دلیو سی گلابی من!».

شب نگار ساک را آورد و چیزهایی که تویش بود را نشان‌مان داد. ساک پر از لباس بود و نگار جوری لباس‌ها را درمی‌آورد که فکر کردم کادوهای تولدش را نشان می‌دهد. من با لباس و پوتین روی تخت نشست‌ام و این فکر در ذهنم وول می‌خورد که با لباس و پوتین بخوابم. نگار هم لباس سرخ‌پوستی‌اش را درنیارده. اصغر و مهتاب پشت نگار خم شده‌اند و به ساک نگاه می‌کنند. نگار هر لباسی را که بیرون می‌آورد، دستش را بالا می‌برد و چشم‌های من و اصغر و مهتاب هم با دستش بالا می‌آیند. نگار ادای فروشنده‌ها را درمی‌آورد، «حاشیه‌دوزی خلیج»، «استرچ جولی»، «چکمه سیندرلا» و «جین ریش‌ریش و جلیقه گوریل انگوری». این آخری را دوست دارم. اصغر جلیقه را دستش می‌گیرد «این به درد سیسمونی می‌خوره! چرا انقدر کوتاهه؟» و نگار جلیقه را می‌گیرد و به مهتاب می‌دهد، مهتاب جلیقه را می‌پوشد و بعد هم نگار می‌پوشد و تازه در ذهنم وول می‌خورد که فقط چشم‌های مهتاب و نگار اندازه هم نیست و نگار که حاشیه‌دوزی را می‌پوشد اصغر می‌گوید «این طوری خوبه، ردخور نداره که کارمون می‌گیره! هیشکی نمی‌تونه بهت نه بگه!» و نگار لباس‌های دیگر را هم درمی‌آورد و به طرف اصغر پرت می‌کند و اصغر لباس‌ها را روی صورتش می‌گذارد. بعد نگار از توی ساک دوربینی درمی‌آورد که کف دست جا می‌شود و خودش عکس می‌گیرد. مهتاب و نگار لباس عوض می‌کنند و من لباسم را عوض نمی‌کنم و اصغر با شلوار پلنگی بازوهایش را نشان می‌دهد و به من هم می‌گوید بازو بگیرم و من هم می‌گیرم و دوربین عکس می‌گیرد. عکس‌ها را توی دوربین می‌بینیم و اصغر می‌گوید «اسم این آخری رو باید بذاریم بازوی رستم، نبودید امروز تماشا کنید... می‌تونستیم معرکه بگیریم» و نگار می‌گوید باز هم بازو بگیرم و بازویم را می‌گیرد و بعد صورتم را می‌گیرد «داداش خودمی، زور تو بازوت کپک زده مثل عشق تو قلب خودم» و دستش را روی قلبم می‌گذارد و بعد دوربین را می‌برد و از خودش عکس می‌گیرد و بعد می‌آید و به مهتاب رو می‌کند «خودت باید شعرمون رو بگی، شعر نو باشه و یه جوری باشه که تو تاریخ موندگار

شه» و از اتاق بیرون می‌رود و اصغر هم از اتاق بیرون می‌رود و من و مهتاب عکس‌ها را نگاه می‌کنیم و بعد مهتاب از توی ساک آینه‌ای لای روزنامه درمی‌آورد و با هم به آینه نگاه می‌کنیم.

بین خواب و بیداری صدای آب می‌آید. خوابم نمی‌برد. اصغر در حمام است و نمی‌توانم دستشویی بروم. اصغر آواز می‌خواند و من دستم را روی گوش‌هایم و بعد روی شکمم می‌گذارم. مهتاب و نگار هم نخوابیده‌اند. صدای حرف زدن‌شان را می‌شنوم. به سمت‌شان غلت می‌زنم و باز صدای بیز بیز و ویز ویز می‌آید و بعد با هم می‌خندند. صدای آواز قطع شده و چشم‌هایم دارد گرم می‌شود که صدای اصغر می‌آید «پاشین بیاین اینجا!»، مهتاب و نگار بلند می‌شوند و می‌بینم‌شان که مثل روح از اتاق بیرون می‌روند. ملافه هم پشت سرشان روی زمین کشیده می‌شود. وقتی به حمام می‌رسم سه تایی‌شان روی سوراخ آب حمام خم شده‌اند. نگار اصغر را بلند می‌کند «پاشو بذار گوش کنم» و مهتاب به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش خیس است و صورتش سفید سفید شده. پاهایم می‌لرزد و نمی‌توانم جلوتر بروم ولی صدای ناله را می‌شنوم. ملافه را از روی زمین برمی‌دارم و دور خودم می‌کشم. دندان‌هایم هم می‌لرزد. صدای گریه مهتاب بلندتر می‌شود و با جیغ از حمام بیرون می‌آید. نگار هم از حمام بیرون می‌آید، نگار هم سفید شده و صدایش می‌لرزد «خیالاتی شدی مهتاب! صدای همسایه‌هاست... آره! صدای همسایه پایینی‌ته، مگه نه نادر؟» و با چشم‌های درشتش که ریز شده به من نگاه می‌کند. تصویر خانم تیموری در ذهنم وول می‌خورد. مهتاب دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته و با هق هق حرف می‌زند «صدای خودشه... این صدای خسروئه!... من اینجا نمی‌مونم» و نگار هم به گریه می‌افتد. اصغر از روی دستشویی بلند می‌شود و می‌ایستد. موهایش خیس است و با حوله دور کمرش دست‌هایش را خشک می‌کند. صورتش خراشیده شده و با پشت دست خون را پاک می‌کند و به حوله می‌مالد. مهتاب با گریه به اتاق می‌رود و وقتی به اتاق می‌رسم لباس‌هایش را از توی ساک درآورده. نگار دست‌های مهتاب را

گرفته و مهتاب زور می‌زند دست‌هایش را بیرون بیاورد. اشک‌هایم را با ملافه پاک می‌کنم و آینه را از روی زمین برمی‌دارم. آینه را زیر ملافه می‌گیرم و ملافه را محکم‌تر به خودم می‌چسبانم. نگار و مهتاب مثل دو تا تکه ابر سفید به هم چسبیده‌اند. از اتاق بیرون می‌آیم و می‌خواهم بروم روی کاناپه ولو شوم که می‌بینم اصغر روی کاناپه ولو شده و موهای خیسش به کاناپه چسبیده. من را که می‌بیند کمی تکان می‌خورد. می‌روم کنارش می‌خزم و وقتی مهتاب از اتاق بیرون می‌آید تا به در برسد آینه را در دستم می‌گیرم. فقط نگار بیرون رفتن مهتاب را تماشا می‌کند. می‌لرزم و اصغر دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

صبح که از خواب بیدار می‌شویم کسی حرفی نمی‌زند. سه نفری پشت میز می‌نشینیم و کره و مربا می‌خوریم. چشمم که به حوله کنار گلدان می‌افتد گریه‌ام می‌گیرد. شب به صدای نگار گوش می‌کردم. در تنهایی گریه می‌کرد. صدای گریه کردنش را دوست دارم. صبح لباس یقه‌بلند قرمز پوشید و سر میز چشم‌هایش هم قرمز است. به اصغر نگاه می‌کنم. از وقتی توی اتاق مامان بابا حضرتی می‌خواهد یک جووری نگاه می‌کند. نگاه اصغر پایین است و کره را به نان می‌مالد. چایی که می‌خوریم نگار سرش را بالا می‌آورد «از فردا کارمون رو شروع کنیم» و به اصغر نگاه می‌کند «باید بری دنبال مرجان، امروز بهش زنگ می‌زنم، آدرس رستوران‌ش رو هم بهت می‌دم. اون پسره ماشین شوره آزاد رو هم بگو بیاد» و به پنجره نگاه می‌کند «مرده‌شور مهتاب رو بیره، دختره بی‌پدرمادر» و بعد در سکوت به تفاله‌های ته لیوان چای خیره می‌شود. صورت مهتاب توی آینه در ذهنم وول می‌خورد. آینه را عقب جلو می‌کنم و خنده‌های مهتاب جلوی چشمم تاب می‌خورد. نگار به میز نگاه می‌کند «تو هم انقدر گریه نکن نادر. حوصله گریه ندارم. کار زیاد داریم». شب‌ها که به صداشان گوش می‌کردم صداها قاطی بودند و نمی‌توانستم صدای مهتاب را تشخیص بدهم. اما حالا صدای نگار تیز است و شب قبل فهمیدم صدای مهتاب تیز نیست. مثل صدای لالایی خواندن مامان حضرتی بود. آدم دلش می‌خواست با

صدایش بخوابد. نگار و اصغر ظرفها را خشک می‌کنند. صدای خسرو چه شکلی بود؟ هر چه قدر در ذهنم وول می‌خورم چیزی یادم نمی‌آید. لیوان چایی‌ام را می‌چرخانم. پای چپم می‌لرزد. به مهتاب فکر می‌کنم و اینکه شاید دنبال پدر و مادرش رفته باشد. به پرورشگاه فکر می‌کنم و لیوان را می‌چرخانم. تفاله‌ای شبیه زنبور به لیوان چسبیده. اصغر از خانه بیرون می‌رود و یقه قرمز جلوی چشم‌هایم وول می‌خورد. کاری نمی‌کنم. چشم‌های قرمز در مغزم تاب می‌خورد. کج می‌شود. راست می‌شود. بالا می‌رود و پایین می‌آید. به تفاله نگاه می‌کنم. پایم با میز می‌لرزد. صدای تیز در گوش‌هایم می‌پیچد. چاه دستشویی جلوی چشم‌هایم می‌آید. صدای خنده می‌آید. بعد صدای ناله. بعد صدای گریه. صدای نفس‌هایم را می‌شنوم. بوی رازیانه می‌دهم. قطره‌های عرق تو چشمم می‌رود. همه جا قرمز است و تفاله را نمی‌بینم. صدای شُرْشُر آب می‌آید. روی صندلی ولو می‌شوم.

شب اصغر با دختری می‌آید که قیافه عجیبی دارد. به لبش حلقه آویزان کرده و موهایش هم قرمز است. شبیه رنگین‌کمان توی کتاب لباس پوشیده و جورابش هم بنفش است. نگار را بغل می‌کند و فریاد می‌زند «دوست جونم! دلم برات یه دَرّه شده بود!» و نگار هم فریاد می‌زند «منم همین طور» و شانسه‌هایش را می‌گیرد «ببینم لباس بهتر نداشتی بیوشی؟ انگار یادت رفته برای چی اومدی‌ها!» و سرش را به سمت من تاب می‌دهد «مرجان ببین چه داداش نازی دارم» و مرجان می‌خندد «نازی! چرا قوز درآوردی؟» و بعد با هم به اتاق می‌روند. صدایشان می‌آید. روی کاناپه ولو شده‌ام و چشمم به در حمام است. آینه و ملافه همان جا روی کاناپه مانده. به خودم نگاه می‌کنم. با زنجیر بازی می‌کنم. مهتاب را می‌بینم که لبخند می‌زند. دلم می‌خواست زنجیر را گردن مهتاب می‌دیدم. اصغر از آشپزخانه بیرون می‌آید. تیغه‌های قیچی در دستش برق می‌زنند. دلم می‌خواست موهای مهتاب را کوتاه می‌کردم. اصغر روی زمین سفره پهن می‌کند و به سمت من برمی‌گردد «پاشو نادر بیا پایین بشین، خودم اصلاحت می‌کنم» و ملافه را برمی‌دارد و دور گردنم

می‌بندد. روی سفره می‌نشینم. صدای تیغه‌های قیچی را دوست دارم. نگار و مرجان از اتاق بیرون می‌آیند و جلویم می‌نشینند. دو تا کتاب آبی جلویشان باز می‌کنند و ورق می‌زنند. کتاب‌های خودشان است چون من کتاب سیمی ندارم. نگار به اصغر نگاه می‌کند «اصغر پلنگ، ببین چی کار کرده تکنولوژی، کتابِ چهره که می‌گن اینه‌ها!» و کتاب‌ها را می‌آورد جلوی صورت ما ورق می‌زند. هر صفحه کتاب عکس دارد و زیر عکس‌ها چیزهایی به انگلیسی نوشته. خوب نمی‌بینم. توی چشم‌هایم مو رفته ولی می‌بینم شکل هم دارد. شکل قلب، شکل خنده، شکل گریه. مرجان جلو می‌آید و یکی از عکس‌ها را نشان می‌دهد و به اصغر می‌خندد «این دختر رئیس بانکه، ارباب آزیتا، این یکی شونه، باز هم هست ولی این از همه بهتره، باباش ببینه باور نمی‌کنه»، اصغر هم صورتش را جلو می‌آورد. ارباب آزیتا زیر نور لامپ عینک زده و لباس‌های چرمی پوشیده. در دستش هم کمر بند است. مرجان یکی از عکس‌های زیر عکس دختر را نشان می‌دهد «این هم همکلاسی‌شه، برده‌ش هم هست. چن بار با آقای رئیس با هم اومدن رستوران» و همین طور کتاب‌ها را ورق می‌زنند و حرف می‌زنند. چشم‌هایم پر مو شده. برده توی ذهنم وول می‌خورد. صدای تیغه‌ها نمی‌آید. چشم‌هایم را به سختی باز می‌کنم. اصغر آینه را پشت سرم گرفته و نگار و مرجان توی آینه به من می‌خندند و با هم می‌گویند «برادر!».

صبح زودتر از همیشه بیدار می‌شویم. شب خوابم نمی‌برد. به صدای ویزویز عادت کرده بودم. نگار پایین تخت تنها خوابیده بود. سیگار که روشن می‌کرد صورتش را می‌دیدم. اخم کرده بود. صبح هم با اخم بیدارم کرد. مرجان توی اتاق می‌آید و کتاب‌ها و آینه را بین کتاب‌های من می‌گذارد. شبیه خانم تیموری شده. روپوش و مقنعه پوشیده. صدایش هم طور دیگری شده. جوری جدی حرف می‌زند که دبستان در ذهنم وول می‌خورد. یکی از کتاب‌ها را بر می‌دارد و به سمت من می‌آید «چه قدر کتاب داره! ببینم باغبونی مگه تو برادر؟» و دستم را می‌گیرد و با نگار از اتاق بیرون می‌رویم. صدای پسری می‌آید که می‌گوید «سلام». می‌بینم که روی کاناپه نشسته.

بلند می‌شود و دستش را جلو می‌آورد «من آزادم» و مرجان به من چشمک می‌زند «بهترین جاسوس کنار خیابون!» و چهارتایی با هم به طرف آشپزخانه می‌رویم. دلم هوس کاهو کرده. اصغر توی آشپزخانه نشسته و یک مغز درسته جلوی تو بشقاب است، بلند می‌شود و تعظیم می‌کند «آقایون کله‌پاچه، خانوما پوره و چایی و رازیانه». مرجان جیغ می‌زند «من هم زبون می‌خوام!»، نگار اخم می‌کند و مرجان دیگر حرفی نمی‌زند. اصغر کاسه را سر می‌کشد و لقمه‌ای را به سمت من می‌گیرد «پاچه بخور نادر خوبه برات، پاهات ضعیف شده. زبون هم خوبه برات. کار داریم باهاشون!» و لقمه را در دهانم فرو می‌کند. مرجان می‌خندد «نه بابا! قوی‌ته برادر! تعریف گلابی‌هاشون رو شنیدیم» و لقمه را از دست نگار می‌گیرد. آزاد دست به سینه ایستاده. باز دبستان در ذهنم وول می‌خورد. قد کوتاهی دارد و صورت و دست‌هایش پر از خط است. ظرف‌ها را که می‌خواهد بشوید اصغر می‌گوید «خط نندازی روشون» و لیوان چایی‌اش را برمی‌دارد «یه بار با سیم ظرف‌شویی ماشین یه یارو رو خط‌خطی کرد، بعد هم خود یارو رو» و سرش را می‌چرخاند «چن ماه حبس بودی آزاد؟» آزاد شیر آب را باز می‌کند «یک سال» و با بازویش صورتش را خشک می‌کند. نگار چشم‌هایش را ریز کرده و با اخم به آزاد نگاه می‌کند. رازیانه‌اش را که می‌خورد چشم‌هایش باز برق می‌زنند. به مرجان نگاه می‌کند «پاشو که تا به بانک برسیم ظهر شده آقای رئیس رفته»، مرجان سر تکان می‌دهد «آخ یعنی امروز جور می‌شه؟» نگار مقنعه را از سرش برمی‌دارد «اگه اینو ببینه آره! اگه نشد هم با آقایون طرفه» و با هم بلند می‌شوند از آشپزخانه بیرون می‌روند. آزاد برای من و اصغر تعریف می‌کند که چطور ماشین بابای آزیتا را که می‌شسته به پهانه تمیز کردن توی ماشین، ضبط کوچکی توی داشبورد گذاشته و بعد ادای بابای ارباب و دختر هم‌کلاسی را درمی‌آورد. گوش می‌کنم و هیجان را دوست دارم.

اصغر و آزاد توی حال فیلم می‌بینند. فیلم پر از سروصداست. صورتم را برمی‌گردانم و توی اتاق می‌خزم. نگار نیست و می‌توانم توی ساک را ببینم. زیپ ساک را که

می‌خواهم باز کنم قلبم تند می‌زند. تمام تنم عرق کرده. پیراهنم را درمی‌آورم. لباس‌ها را کنار می‌زنم. ته ساک دو تا دفترچه هست که دیده‌ام نگار تویشان چیز می‌نویسد. تندتند ورق می‌زنم. کاغذ از عرق دستم خیس می‌شود. به اسم خسرو که می‌رسم گوشم سوت می‌کشد. بالای صفحه با مداد سبز نوشته «برای خ. ط». به در اتاق نگاه می‌کنم. از حال صدای آه و ناله می‌آید. می‌خوانم «ببین خسرو! من توی روابط احساسی مخصوصاً روابطی که خیلی واضح به سمت جدی شدن می‌روند و دارند رشد می‌کنند بی‌رحم و عوضی‌ام. تمام تلاشم را می‌کنم تا آدم‌های رابطه را بشکنم. متواری‌شان کنم. این بازی زندگی من است. همیشه بوده. من یک جادوگر ماده‌ام. از تاریکی برای خودم چراغ درست می‌کنم. توی تاریکی به تو می‌گویم دوستت دارم و توی گوشم زنگ می‌زند. می‌خواهم بروی. از رفتن آدم‌ها و ترک شدنم لذت می‌برم. با خودم بازی می‌کنم و این بازی را تا مرز ویرانی ادامه می‌دهم. دوست دارم صد هزار سال نوری از زمین دور بشوم. اگر به تناسخ ایمان داری من ماده ضحاکم. به مارهای روی دوشم از خون تو و گوشت خودم می‌دهم. می‌خواهم از من دور باشی تا شبیه من نشوی. زنده بمانی و زندگی کنی تا این مرض مسری دامت را نگیرد. پس برو!». صدای سوت در گوشم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. ته ذهنم کرم‌های خاکی وول می‌خورند. صدای ناله در گوشم می‌پیچد. به ته چاه خیره می‌شوم. صدای وزوز می‌آید. عرق دستم را به کاغذ می‌چسبانم. انگشتم را روی کلمه‌ها می‌چرخانم. جادوگر. بی‌رحم. عوضی. می‌رسم به خط‌خطی‌های پایین صفحه. خ. ط. خ. ط. چشمم را می‌بندم و روی کاغذ دست می‌کشم. یقه قرمز پشت چشم‌هایم بالا و پایین می‌رود. گوشم را به چاه می‌چسبانم. صدای ناله نمی‌آید. گلوله کاموایی ته چاه می‌افتد. گلوله قرمز است. نخ را می‌گیرم. می‌کشم. بالا نمی‌آید. آن سر نخ کشیده می‌شود. دنبالش می‌روم. احساس خفگی می‌کنم. یقه قرمز به گردنم چسبیده. نخ را دور دستم می‌پیچم. هر دور که می‌پیچم یقه از گردنم پایین‌تر می‌رود. نمی‌توانم نفس بکشم. صدای ناله از ته گلویم بیرون می‌آید. کاموا

دور دست‌هایم پیچیده. رنگ نخ‌ها زرد و آبی و خاکستری شده. کسی آن سر نخ را از ته چاه می‌کشد. دست‌هایم به هم می‌چسبند و دفترچه بین دست‌هایم بسته می‌شود.

عصر نگار و مرجان می‌آیند و مقنعه و روپوش‌شان را روی تخت پرت می‌کنند. پنج نفری توی هال می‌نشینیم و هات‌داگ می‌خوریم. چیزهایی که مرجان دوست دارد مثل لباس پوشیدنش عجیب است. نمی‌توانم به نگار نگاه کنم. نگار پوره می‌خورد و چشم‌هایش به تلویزیون است «طرف فهمید. این خانوم هم که با عشوه شتریش الاغ رو هم نمی‌تونه از راه به در کنه». مرجان سرش را پایین انداخته و با موهایش بازی می‌کند «خب همش نگاش به تو بود!»، نمکدان را از دستم می‌گیرد. نگار غذا نمی‌خورد «الاغ می‌خواستم هم پول بگیریم، هم یه کار برا تو جور کنم!»، آزاد نمکدان را از جلوی مرجان برمی‌دارد. جور عجیبی به نگار نگاه می‌کند. جاسوس و جادوگر در ذهنم وول می‌خورد. اصغر در نوشابه را باز می‌کند. نوشابه را خیلی دوست دارم. مرجان هم می‌گوید هات‌داگ و فیس‌بوک را دوست دارد. من هم دوست دارم در رستورانی کار کنم که اسم غذاهایش عجیب باشد، غذاهایی مثل هات‌داگ جادویی یا فیس بوک جاسوسی، خودم هم کاهو با نوشابه بخورم. با مامان بابا حضرتی نوشابه نمی‌خوردم. حالا پنج‌تایی نوشابه خانواده می‌خوریم. تلویزیون هم نمی‌دیدم. حالا می‌بینم. آزاد سفره را جمع می‌کند. بطری نوشابه را بغلم می‌گیرم. آقای توی تلویزیون می‌گوید «آب و گاز در تمام طبقات». بطری را تکان می‌دهم. دستم را روی بطری می‌گیرم. کف می‌کند و کف را به دیوار می‌پاشم. بعد با اصغر و آزاد فوتبال نگاه می‌کنیم. تخمه هم می‌خوریم. اصغر عصبانی می‌شود و به تلویزیون تخمه پرت می‌کند. نگار از اتاق بیرون می‌آید و تلویزیون را خاموش می‌کند. مرجان هم با صورت قرمز می‌آید و همه دور من جمع می‌شوند. نگار آرام حرف می‌زند «من به این همسایه طبقه پایینی مشکوکم. اصغر باید بری یه سر و گوشی آب بدی... امشب باید زود بخوابیم. فردا شما آقایون باید برین سراغ اون مرتیکه. اگه بدونه کار

و آبروش در خطر ه وام رو می ده» و بلند می شود تلویزیون را روشن می کند. آقای توی تلویزیون آشپزی می کند و می گوید «نمک به میزان لازم»، اصغر به سمتش تخمه پرت می کند و بلند می شود «من می رم یه سر و گوشی آب بدم»، به سمت دستشویی می رود و بعد پشیمان می شود. در را باز می کند و پایین می رود. آزاد بطری نوشابه را برمی دارد و نمک تویش می ریزد. خیلی کف می کند و کف را به صورت مرجان می پاشد. نگار می خندد و سه تا بطری از آشپزخانه می آورد. نمک می ریزم و به هم کف می پاشیم و تخمه به هم پرت می کنیم. تا اصغر برگردد روی زمین ولو شده ام. دور لبم را لیس می زنم و می خندم. می خندم و چیزی در ذهنم وول نمی خورد.

خواب می بینم که زیر مجسمه مرد و زنی نشسته ام. مجسمه خیلی بلند است. زن از آب پاش آب می ریزد و مرد بیل می زند. آسمان سیاه می شود و باران می آید. خیس می شوم. زیر پای مجسمه ها می خزم. باز خیس می شوم. می خواهم بلند شوم که سر مجسمه زن تکان می خورد. به طرف من می چرخد. دهانش باز می شود و سنگ بیرون می ریزد. می لرزم و نمی توانم تکان بخورم. باران و سنگ روی سرم می ریزند. سر مجسمه مرد هم می چرخد. زن می خندد و صدای عجیبی از دهانش بیرون می آید «آریگامول». آسمان سفید می شود. صدای ناله می آید. جیب هایم پر از سنگ شده. زمین هم شل شده و پاهایم پایین می رود. دست هایم تا می شود. کلاهی حصیری روی سرم است. خم می شوم. علف ها کنار پاهایم بالا می آیند. سه تا برگ دورم را می پوشانند. دور و برم گوجه درآمده. خیس نیستم. می خندم.

از خواب که بیدار می شوم، همه بالای سرم ایستاده اند. جور عجیبی نگاهم می کنند. نگار حوله دستش گرفته و مرجان کاهو. اصغر دستم را گرفته و آزاد پایم را. صدای نگار را می شنوم «آروم باش، چیزی نیست» و صدایش تیز نیست. آرام است. شبیه صدای مهتاب. کاهو را از دست مرجان می گیرم. اصغر و آزاد با ملافه بلندم می کنند.

تاب خوردن در ملافه را دوست دارم. به حمام که می‌رسیم چشم‌هایم را می‌بندم. زیر دوش صدای اصغر می‌آید «خواب بد دیدی. چیزی نیست، یه کم هواخوری حالتو خوب می‌کنه». حوله را از اصغر می‌گیرم و در سوراخ چاه فرو می‌کنم. از حمام که بیرون می‌آییم نگار لباس‌هایم را روی زمین گذاشته. پوتین‌هایم هم کنارشان است. اصغر و آزاد هم حاضر می‌شوند و بیرون می‌رویم. سه تایی سوار موتور می‌شویم. دستم را روی دست‌های اصغر می‌گذارم و گاز می‌دهم. مغز کاهو را گاز می‌زنم. باد به صورتم می‌خورد. دست‌هایم را باز می‌کنم تا باد را بغل کنم. به تهران که می‌رسیم پنج شش موتورسوار از کنارمان رد می‌شوند. قلبم تندتند می‌زند. پنج شش تایی با هم از بین ماشین‌ها رد می‌شویم. دوست‌شان دارم. دلم می‌خواهد راننده‌ها را پیاده کنیم و گلابی توی صورتشان بزنیم. دست‌هایم را مشت می‌کنم. بعد باز می‌کنم. از کنار یکی از ماشین‌ها که رد می‌شویم صورت راننده را توی آینه می‌بینم. گوجه در ذهنم وول می‌خورد. گوجه‌ای که به دیوار می‌زنی و می‌ترکد. آزاد می‌گوید «عجب دست‌های درازی داری!»، سرطان در ذهنم وول می‌خورد. بابا حضرتی می‌گفت باید آب گوجه زیاد بخوری. مامان حضرتی از سرطان مرد. چند سال بود دیگر تاب سوارم نمی‌کرد. سه تایی با هم به پارک می‌رویم. سوار تاب نمی‌شوم. جلوی ایستگاه ورزش می‌ایستم. یک جا نوشته دوچرخه. دوچرخه می‌زنم. بعد هم از بارفیکس آویزان می‌شوم. پاهایم به زمین می‌رسد. اصغر پاهایم را می‌گیرد و تابم می‌دهد و داد می‌زند «تاب بخور!»، چند بچه کوچک از کنارمان رد می‌شوند. دوست‌شان دارم. دوست دارم بچه داشته باشم. بعد اصغر شیر فواره‌ها را باز می‌کند. اصغر و آزاد بین فواره‌ها می‌دوند و من می‌ایستم تا یکی‌شان بچرخد و خیسم کند. قلم‌دوش توی ذهنم تاب می‌خورد. قلم‌دوش بابا حضرتی و بالا رفتن از پله‌ها. صورتم خیس خیس شده. روی چمن‌ها دراز می‌کشیم و می‌بینم چشم‌های اصغر هم خیس شده. علف‌ها را بغل می‌کنم و ساقه‌ای بین لب‌هایم می‌گذارم. فواره‌ها می‌چرخند و اصغر می‌گوید باید برویم سراغ بابای ارباب آزی‌تا.

آخر هر ماه که بابا حضرتی به بانک می‌رفت برایم آب‌نبات می‌خرید. آب‌نبات‌های قرمز و سبز، به خیابان بانک که می‌رسیم دلم هوس آب‌نبات می‌کند و قرمز و سبز در ذهنم تاب می‌خورد. ساقه را بین دندان‌هایم فشار می‌دهم و تا به آخر خیابان برسیم بیست تا بانک شمرده‌ام. آزاد به پشت اصغر می‌زند «رسیدیم»، اصغر موتور را پارک می‌کند و آزاد بیرون بانک می‌ماند. رئیس بانک پشت شیشه‌ها نشسته. مردی می‌خندد و در شیشه‌ای را باز می‌کند. جلوی رئیس می‌نشینیم. توی صندلی ولو می‌شوم. اصغر به جلو خم می‌شود. رئیس اخم کرده. باد خنکی به صورتم می‌خورد. از حرف‌های اصغر سر در نمی‌آورم. چشم‌هایم را می‌بندم و دنیای ارتباطات، موقعیت کاری، ارتباط نامشروع، وام و مشت نمونه خروار توی ذهنم چرخ می‌خورد. چرخیدن وام از همه بیشتر است. رنگ صندلی من را یاد فرفره‌های مامان حضرتی می‌اندازد که با کاغذ خیاطی درست می‌کرد. فرفره‌ها می‌چرخند و اصغر موهایش را صاف می‌کند. رئیس نگاه عجیبی به من می‌کند و بعد لبخند می‌زند. سیبش را دوست دارم. با سیبش بازی می‌کند. من هم با ریشم بازی می‌کنم. حرف‌های اصغر که تمام می‌شود به بیرون بانک نگاه می‌کند. رئیس به پوتین‌هایم نگاه می‌کند و با خودکارش بازی می‌کند. بعد حرف می‌زند. از حرف‌های رئیس هم سر در نمی‌آورم. کاغذبازی و سند و مراحل اداری و دست نوازش را یادم می‌ماند. کاغذبازی را دوست دارم. مهتاب کنار کتاب‌ها می‌نشست و با کاغذ بازی می‌کرد. کاغذ را تا می‌کرد، مچاله می‌کرد، پاره می‌کرد و باغ‌وحش درست می‌کرد. باغ‌وحش‌ها را زیر تخت گذاشتم. رئیس موقع خداحافظی اول با من دست می‌دهد. بعد به اصغر اشاره می‌کند «سند را آوردید دو روز بعد وام حاضر» و با سیبش بازی می‌کند. در شیشه‌ای را باز می‌کنم و مرد خندان در را نگه می‌دارد. صورتش را شبیه گلابی می‌بینم. سرم داغ می‌شود. نمی‌فهمم اصغر چطور لیوان پلاستیکی را توی دستم می‌گذارد. آب از گلویم پایین نمی‌رود. دست‌های اصغر شانه‌هایم را می‌مالد. دلم مالش می‌رود.

صدای اصغر را می‌شنوم «مال غبار هواست، باید ماسک بزنی» و روی موتور که می‌نشینم آزاد دست‌هایش را جلوی دهانم می‌گیرد.

با اصغر و آزاد می‌رویم محضر. اصغر سند را زیر پیراهنش گذاشته بود و وقتی از موتور پیاده شدیم گفت باید سند را گرو بگذاریم تا پول دست‌مان بیاید. منگوله‌اش را شناختم. با لاک نگار رنگش کرده بودم. وقتی نگار ناخن‌هایش را لاک می‌زد دوست داشتم نگاهش کنم. ناخن‌های دختر محضردار هم لاک دارد ولی رنگ لاک نگار نیست. رنگ خون نیست. محضردار آشنای اصغر است و به من می‌خندد «آقازاده‌ست اصغر آقا؟» و اصغر دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد «مثل پسر من می‌مونه». بعد می‌نشینم و محضردار هم از کاغذبازی و سند و مراحل اداری و دست روزگار می‌گوید. اصغر هم از خانومی‌ته دختر محضردار تعریف می‌کند. بعد سند را خط‌خطی می‌کنم و انگشت می‌زنم. انگشتم را به دختر محضردار نشان می‌دهم و او هم می‌خندد و انگشتش را نشان می‌دهد. حلقه دور انگشتش را دوست دارم. در ذهنم وول می‌خورد که یکی از این حلقه‌ها برای مهتاب بخرم و زیر بالشم بگذارم تا برگردد. دل‌م می‌خواهد مثل سی دلیلی روی سینه‌ام نقاشی بکشم. نقاشی مهتاب وسط یاس‌های بنفش. موقع خداحافظی برمی‌گردم و برای دختر دست تکان می‌دهم. بعد اصغر می‌گوید باید برویم خیابان سی تیر. سی تیر را که می‌شنوم تفنگ کلاید در مغزم وول می‌خورد و نگار که از روزنامه شعر می‌خواند. توی راه ترمز می‌بریم. یک رشته از سیم ترمز را می‌برم و توی جیبم می‌گذارم. اصغر می‌گوید موتور را می‌برد تعمیرگاه. من و آزاد جلوی موزه پیاده می‌شویم. موزه ایران باستان. با آزاد توی موزه می‌چرخیم. مجسمه گاو را دوست دارم. آزاد جلوی چرخ بزرگی می‌ایستد. من هم کنار مجسمه سرباز اشکانی می‌ایستم. دستم را روی دستش می‌کشم و روی دسته خنجرش نگه می‌دارم. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. می‌خواهم بدوم. می‌خواهم راست بایستم. تمام زورم را جمع می‌کنم. نمی‌شود. روی نیمکت می‌نشینم. آزاد کمک می‌کند پوتین‌هایم را دریاورم. می‌ایستم. نمی‌شود. پاهایم

خواب رفته. آزاد پوتین‌هایم را دور گردنش انداخته. به سمت سرباز می‌روم. پاهایم را روی زمین می‌کشم. سرباز می‌خندد. پشتش روی پایه مجسمه می‌ایستم. دست چپم را جای دست شکسته‌اش می‌گذارم. رشته سیم ترمز را از جیبم درمی‌آورم و دور انگشتم حلقه می‌کنم. صدای مهتاب را می‌شنوم که در موزه می‌پیچد.

تا چند روز بعد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تمام روز را در اتاق می‌مانم. با حلقه سیمی‌ام بازی می‌کنم. نگار شب‌ها برایم کتاب می‌خواند. گوش نمی‌کنم. چند بار از این می‌گوید که چه قدر دوست داشته بابا نادرش را می‌کشته. صورتش را به گوشم نزدیک می‌کند و می‌گوید «نادری خوبی؟»، به سقف نگاه می‌کنم. روز سوم اصغر ساک را از زیر تخت برمی‌دارد و لباس‌هایش را بیرون می‌ریزد. لباس‌ها را دور تخت می‌چینم. آینه را هم پای تخت می‌گذارم. از روی میز مامان حضرتی هم شمعدان‌ها را برمی‌دارم و کنار آینه می‌گذارم. اصغر برمی‌گردد و جشن می‌گیریم. اصغر از توی ساک اسکناس درمی‌آورد و روی سرم می‌ریزد. ژاکت خاکستری را به صورتم می‌چسبانم. مهتاب جلوی چشم‌هایم می‌آید. نشسته و لباسش به بدنش بسته شده. دگمه‌ها از پوستش آویزان است. مرجان روی سرش تور انداخته. نگار روی صورتش جوراب توری کشیده. مهتاب صورتش را با دست پوشانده. آزاد دست می‌زند و به سقف نگاه می‌کنم. تار عنکبوت گوشه سقف پایین‌تر آمده. مرجان زنجیر را از گردنم باز می‌کند. اصغر زنجیر را جلوی صورتم تکان می‌دهد. مهتاب دستش را روی یاس‌های بنفش می‌کشد. یاس‌ها خونی می‌شوند. باد صورتم را نوازش می‌کند. آزاد دست می‌زند. به کنار جاده نگاه می‌کنم. سگ مرده‌ای کنار آهن‌ها افتاده. سرم را برمی‌گردانم. سگ دیگری کنارش آمده و گوش‌های سگ مرده را بو می‌کند. گلابی را از اصغر می‌گیرم و گاز می‌زنم. آزاد از تیر چراغ برق بالا می‌رود. اصغر در حیاط با زنی حرف می‌زند. نگاهش می‌کنم. او هم نگاهم می‌کند. مرد سیاهپوش توی حیاط با اصغر دعوا می‌کند. از پله‌ها پایین می‌آید. من را نمی‌بیند. از کنارم رد می‌شود. «گلابی» در ذهنم وول می‌خورد. زن فریاد می‌زند «نادر!» و مرد به سمت من

می‌چرخد «آه...» و بعد روی زمین ولو می‌شود. نگاه آهو در سرم وول می‌خورد. اصغر می‌دود. صدای دور شدن موتور می‌آید. از گوش نادر خون بیرون زده. به خون که روی زمین می‌چکد نگاه می‌کنم. چشم‌هایش حالت عجیبی دارد. پلک‌هایش را می‌بندم. دستم خونی می‌شود. دستم را با پیراهن سیاهش پاک می‌کنم. می‌خندم. با حلقه سیمی بازی می‌کنم و نور دوربین‌ها چشم‌هایم را می‌سوزانند. مردی پشت میز ایستاده و از روی کاغذ چیزی می‌خواند. چیزی نمی‌شنوم. برمی‌گردم مامان آهو را نگاه می‌کنم که روی صندلی خم شده و مدام می‌گوید «تمومش کنید!»

اینجا به بانی و کلاید خیلی فکر می‌کنم. حتی به گلابی خوردن‌شان قبل از اینکه کشته شوند. و خیلی روزها منتظر می‌مانم شاید کسی برایم کاهو یا گلابی بیاورد. یک روز دکتر نوایی با پاکتی پر از کاهو و کتاب به ملاقاتم می‌آید. حالا که یادم می‌آید کارتون هاچ زنبور عسل را هم با نگار و مهتاب تماشا کردیم. یک بار بیش‌تر ندیدیم. طولانی بود و مهتاب گریه‌اش می‌گرفت. دوست داشتم بدانم چرا هاچ دنبال پدرش نبود؟ نگار می‌گفت مادر هاچ زنبور ملکه است و پدری هم اگر داشته مرده. توی کتاب زنبورها که می‌گشتم دیدم کار زنبور نر جفت‌گیری با ملکه است و زنبورهای کارگر وقتی شهد گل‌ها کم می‌شود زنبورهای نر را از کندو بیرون می‌کنند تا بمیرند. چند روز زنبور نر در ذهنم وول می‌خورد. فکر می‌کنم زنبور نر فقط نیش دارد و وزوز می‌کند. یاد زی حرف زدن نگار و مهتاب می‌افتم.

اینجا همه به من سلام می‌کنند. خسروخان که می‌گویند پنج نفر را کشته بیش‌تر از همه سلام می‌کند. صدایش شبیه صدای ناله خسرو در چاه حمام نیست. از وقتی به دیوار گلابی زدم طور دیگری نگاهم می‌کنند. همه توی سفره پارچه‌ای پول ریختند. دوست نداشتم بزنم ولی اسی گفت «بزن نادر خان به خدا پولش رو لازم دارم». زدم. برایم نوشابه گرفتند. نوشابه خانواده. آخر هفته‌ها کله‌پاچه هم داریم که زبانش را من می‌خورم. هر وقت می‌خواهیم برویم هواخوری اسی برایم حوله می‌آورد. به

سیم‌خاردارها نگاه می‌کنم و آن پسری که تنها توی اتاقک ایستاده و تفنگ دست گرفته. اسی صورتم را خشک می‌کند. یاد کلاید می‌افتم. دویدن دور حیاط که تمام می‌شود اسی از همه پول می‌گیرد. بعد نوشابه می‌خریم و برمی‌گردیم.

اینجا من هم مثل بقیه لباس می‌پوشم. اولش بدون شلوارک سخت بود ولی عادت کردم. هفت نفر با هم توی یک اتاق هستیم. جای من راحت است. تخت دو طبقه را دوست دارم. هر هفته روزها را می‌شمرم تا دکتر نوایی بیاید. عکسم را که توی روزنامه چاپ شده بالای تختم زدم. مامان آهو هم در عکس هست ولی جلوی صورتش را گرفته. توی روزنامه شعر نوشته بود ولی عکسم را دوست دارم. دوست داشتم مهتاب هم در عکس بود. دلم برایش تنگ شده ولی نمی‌توانم به بابا ذبیح بگویم. وقتی به مهتاب فکر می‌کنم دکتر نوایی را بابا ذبیح می‌نویسم. شاید دوباره که خواستم این دو هفته را بنویسم، از اول بنویسم بابا ذبیح. همه را با مداد نوشتم و شاید پاک کنم و دوباره بنویسم. از کتاب‌های بابا ذبیح نوشتن یاد گرفتم. کتاب‌ها را که می‌خواندم در ذهنم نوشتن وول می‌خورد. دلم می‌خواهد آزاد که شدم شعرهایم را برای مهتاب بخوانم. می‌خواهم بروم سراغ خسرو و صدایش را بشنوم و زنجیرم را بدهم گردنش بباندازد. شاید هم سه تایی با هم گلابی بخوریم.

من نمی‌توانم خود را خوشبخت تصور کنم پیش از آنکه از آخرین لحظه زندگی خود
رد شده و گذشته باشم.

ژاک دریدا

«اینجا دنبالش نگرد روزبه خان، نیست! من اومدم اینجا از دست اون فرار کنم، اونوقت تو اومدی دوباره یادم بیاری؟ اینجا همه چی هست ولی نگار نیست، بابا اینجا بد جایی‌ئه، بدخشان الکی نیست! از تگزاس هم بدتره... آره نگار زنت بود، به چشم خواهری بهش نگا می‌کردم، نمی‌گم چشمم دنبالش نبود، بود ولی گذاشتم ولش کنی، رفتم دنبالش زیر بال و پرش رو گرفتم، اونقدر پاش وایسادم تا شد زن من، ولی خب، چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد، مگه به من وفا کرد؟ نکرد... الان هم شاید تو تگزاسی جایی باشه، ولی اینجا نیست... ببین روزبه خان! مرد اگه نامردی کنه بهش چی می‌گن؟ می‌گن نامرد. درست؟ حالا زن اگه نازنی کنه بهش چی می‌گن؟ نازن که نمی‌گن! نانجیب هم که نمی‌شه! پس چی می‌شه؟ می‌شه نازنین، آره قربون قدت! نازنین. چه می‌شه کرد؟ این طوری‌ئه دیگه... بیا سوار شو. لاغر شدی، یه نفر یا دو نفر واسه این اسب فرقی نمی‌کنه».

در دوردست ردیف اسب‌ها از کنار پرتگاه رد می‌شوند و فکر می‌کنی اسب حیوان نجیبی‌ست و کبوتر زیباست و اسب نژادهای مختلفی دارد درست مثل کبوتر، و

قُمری هم زیباست و امان از چرخ بازیگر که تا کجا می‌کشاندت، چه کسی فکرش را می‌کرد روزی جلوی اصغر در حالی ایستاده باشی که او سوار بر اسبی باشد که می‌گوید اسمش کل‌کل است و نژادش قَتغن و رنگش خاکستری درست مثل کفتر چاهی و از یال تا دمش خط سیاهی کشیده شده و قدغن کرده هیچ کس جز اسد حق دست کشیدن به اسبش را ندارد، و آفتاب چشمت را بزند و نتوانی نگاهش کنی. اسب شیپه می‌کشد و افسار دور دست اصغر می‌پیچد. کل‌کل روی دو پا بلند می‌شود و مثل کرگدنی که شاخ نشان بدهد گوش‌هایش را به سمت می‌گیرد.

«می‌دونستم بالاخره اسد می‌آردت اینجا، آدم خودمه و فکر نکن نمی‌دونستم... اینجا باید آدم داشته باشی، زورمند کسی‌ته که پرنفوسه، نفوس خوب و بد هم نداره، هر کی نفوس داره، دینامیت داره، معدن داره، بی‌ریش دنبالش داره، کسی هم کاری به کارش نداره. هر کی آدم داشته باشه لت‌وکوب نمی‌شه... من بی‌ریش دنبال خودم راه نمی‌نذارم، ولی آدم دارم، من همیشه آدم داشتم، ولی شماها آدم حسابم نمی‌کردید، یه پادو بودم، برا تو، برا خسرو، برا دکتر، بعد هم برا نگار و دار و دسته‌ش، ولی همیشه می‌دونستم بالاخره یه روز هم نوبت من می‌شه، شماها راه می‌افتادید دور تهرون به تهرون‌گردی، الکی خوشی، من چشامو باز می‌کردم بینم از کدوم سوراخ تو اون تهرون صاب‌مرده می‌شه پول درآورد، تو همون منوچهری نقشه گنج و نسخه‌ای نمی‌اومد که من هر طور شده یه نگاهی بهش نداخته باشم، ولی شماها تو توهم خودتون بودید»،

تهران‌گردی راهی بود برای فرار از تهران، فرار از خودی که نمی‌شناسی، فرار از هر چیزی که فریب و مسموم است و لبخندش معصوم و نفست را بند می‌آورد؛ و راه دیگری بلد نبودید. بهارستان و نشستن در شبستان مسجد سپهسالار و خیره شدن به حجره‌ها، کاشی‌ها، طاق‌ها و حوضی که آبش زلال نبود و آن قدر مانده بود که شده بود سبز لجنی ولی لجن نداشت، فواره نداشت اما خلوتی بود که در خیال

صدای فواره‌ها را می‌شنیدی. برای کسی که نمی‌خواست از جوی‌های تهران پول پارو کند، همین حوض بی‌لجن هم بس بود. خسرو می‌آید جلوی چشمت که کنار حوض مسجد می‌خواند «تن آدمی شریف است به جان آدمیت و جان وین» و چشمک می‌زند.

«بین اینا رو که برات تعریف می‌کنم نه فکر کنی محض درد دل خودمه یا دلخوشی تو، نه! می‌خوام فیلم بسازی از زندگی، می‌خوام وقت رو مصروف من کنی، می‌خوام روشنت کنم... چه قدر دم اون مغازه خواستم روشنت کنم نشد، عین مُنگولا زل می‌زدی به خیابون، ولی حالا فرق می‌کنه، به دادت نرسم پاک خل می‌شی... نازنین اینجا نگارستان نیست، اینجا واخان‌ئه، پشت سرت تخارستان‌ئه، اونور تپه‌ها رو نگاه کن، چین روبروت، پایین پات هند و پاکستان، بالا سرت بدخشان تاجیکستان. این شد جا، این شد جاده. جاده ابریشم. خودتی و خودت و جاده واسه هر کاری. ابریشم می‌خوای بیاری بیار، خشخاش می‌خوای ببری ببر. به جون تو جون می‌ده واسه فیلم، بیا من هم می‌شم فردین. واسه فیلم زن هم دارم، اون هم دو تا؛ یکی تاجیک، یکی هزاره، یکی این و یکی اون ور. از من بشنو بیا همین جا زن بگیر، حرف نمی‌زنن ولی فارسی بلدن. اینجا همه فارسی بلدن مشکل پیدا نمی‌کنی، از دیوونگی هم درمی‌آی. آخه کی باورش می‌شه این همه راه رو کوبیدی اومدی اینجا دنبال یه زن! اون هم نگار! یه چیزی بهت بگم؛ هیچ وقت دوست دارم رو تا آخر داستان باور نکن، برا بار بعد بذار آخرش بشه بعد»،

جنگ در هند و چین و آسانسوری به سوی قتلگاه و نگاه‌های ژان مورو در کیوسک تلفن؛ نگاهی که به قول خسرو ابریشمی بود. و همان نگاه ابریشمی، سرباز از جنگ برگشته را تا کشتن شوهر زن می‌کشاند. روشن شدن، روشن شدن قضیه، سایه‌روشن، اتاق تاریک، روشن و خاموش، چراغ‌های چشمک‌زن، خط‌کشی‌های سفید، خط‌خطی‌های سبز و قرمز و چراغ زرد و کاناپه سیاه و جنگ بوکسورها و

خروس‌های جنگی و جیغ بنفش و کشیده و کش آمده و کشتی‌های غرق‌شده. می‌توانی غرق آن نگاه شوی و همه این‌ها را تا ته خط بخوانی و بی‌خیالی طی کنی. جلوی رویت بزها از سر و کول هم بالا می‌روند و چه آسان از سرایشب درّه سُر می‌خورند.

«ولی من درکت می‌کنم، می‌دونم دیوونگی یعنی چی، اینجا بهش می‌گن دَلنگان، دنبال یه چیز رو که ول نکنی می‌شی دَلنگان. من هم یه وقتی فکر می‌کردم امامزاده زید گنج داره، سه سال آرگار می‌رفتم اون‌جا بلکه سرنخی چیزی پیدا کنم، اون قدر که متولی امامزاده بهم شک کرده بود. یکی قرار بود برام نسخه رو بیاره، می‌گفت هست، یه گنج از گنج‌های کلات نادری زیر امامزاده زید دفن شده، ولی نیارود آخرش. اونایی که محرم رازم بودن وقتی شنیدن گفتن دیوونه شدی، کی باورش می‌شه بشه از وسط بازار گنج درآورد؟ ولی می‌شد، اگه نسخه می‌رسید دستم، می‌شد. همون وقت بود که شنیدم پسر نادر جواهرای باباشو آورده اینجا، فکر خوبی‌ام بوده، آخه به عقل کی می‌رسه جایی که کوهاش پر از لعل و جواهره، گنج هم دفن شده باشد؟»

در گوشت آواز زنگی دَلنگ‌دَلنگ می‌کند که نمی‌دانی کجا شنیده‌ای. انگار که صدای لالایی شنیده باشی و خوابت برده باشد و سی سال بعد از خواب بلند شوی و همان صدا را بشنوی. خوب می‌دانی نیامده‌ای نگار را ببینی. اسد گفته بود که اینجا نیست و خیلی وقت است که دنبالش نیستی. همان شب‌ها و روزهایی که کسی به دادت نمی‌رسید و مغازه زندان انفرادی بود و هواخوری پای کرکره، در مغزت چیزهایی تغییر کرد. آرام‌آرام همه خاطرات میان بافت‌های خاکستری و شیارها و پیچیدگی‌ها یک جا جمع شدند و چیزی نماند جز صدای خنده‌هایی که گاه و بی‌گاه می‌آمد و انگار صدای خنده‌های کسی بود که در دالانی میان تاریکی و نور دویده باشد و جایی میان خشت‌ها و طاق‌ها صدای خنده‌هایش را جا گذاشته باشد.

«تو این مملکت روس اومده، انگلیسی اومده، آمریکایی هم اومده، همشون هم نشئه شدن و دست از پا درازتر برگشتن، هر کی دنبال چیزی اومده ولی من دنبال راه رستم اومدم، رفتم تا سمنگان ولی نسخه رو پیدا نکردم، اومدم اینجا خودم نسخه بنویسم تو این کوه‌ها. ببین، اصلاً رستم دنبال همین گنج تا سمنگان اومده، داستان زن الکی بوده، بعد گنج رو برده گذاشته تو تخت رستم. حالا قرار نیست که همه بدونن ماجرا چی به چی‌ئه! زیر قبر ناصر خسرو هم گنجه، توی قبر نظامی گنجوی هم هست، اون نسخه داره، آره این طوری‌ئه روزبه خان!... به قول برادران افغانی؛ ما که قاچاق‌بر نیستیم، تاجریم. حالا تاجر، تو چه تجارت می‌کنی؟ جوابش چیه؟ به تو چه! خشخاش نیست! می‌گن اگه همین الان جلوی کشت خشخاش رو تو کل افغانستان بگیرن، باز اون قدر تو انبارها هست که تا ۱۰ سال دیگه واسه کل دنیا بسه، بهتره ما! ما کار خودمونو می‌کنیم، به ما چه که کی بره کی بیاد، ما گیل‌اسیم! ما ترنگیم! آره ترنگ بهتره، اینجا به آدم پررو می‌گن ترنگ!»،

و شوخی‌های خسرو که می‌گفت اگر فامیلش به جای طالبی گرمک بود تا حالا آمریکا بود و آقا ذبیح که با عینکش بازی می‌کرد و می‌خواند «نگشاید نیز چشم و گوشم رنگ قدح و ترنگ تنبور» و می‌گفت که مشاعره بهترین راه است برای اینکه آدم خیالش راحت باشد مشاعرش عیب پیدا نکرده و کل تاریخ شعر را که نگاه کنی مشاعره شاعران با هم است و خسرو که می‌گفت چشم و گوش ما کی باز می‌شه عمو ذبیح؟ وقتی به ترنگ برسیم؟ و آقا ذبیح که می‌خندید و می‌گفت وقتی «کز زه عالی‌کمان خسرو آید یک ترنگ» و دست در جیب کتش می‌کرد «آمریکا باشی یا هر جای دیگه بالاخره یک روز زرخدان فرو می‌بری لختی به جیب و تأمل ایام گذشته می‌کنی».

«ببین اصلاً می‌دونستی آهوی مارکوپولو مال همین بدخشان بوده؟ خیلی شبیه آهو نیست، بیش‌تر شبیه گوزن و بز کوهی‌ئه. شاخ داره. این آهوا شاخ‌شون که بلند

می‌شه بیست سال شون نشده دیگه نمی‌تونن علف بخورن و کارشون تمومه. خود مارکوپولو هم می‌گن از همین بدخشان رفته چین، اون هم تو بیست سالگی، برا تجارت، اونوقت تو داره سی سالت می‌شه اومدی دنبال یکی که یه وقتی زنت بوده! بابا برو شاخ آهوها رو جمع کن! کشکت رو بساب! تجارت تجارته، چه شاخ حموم باشه چه شاخ آهو چه کشک. تازه دو قدم اونورتر هم ختن تو چین، مشک آهو. می‌بینی! همه چی مهیاست... قضیه شاخ حموم رو که شنیدی؟ طرف پسرش رو می‌فرسته تجارت کنه، پسره با گوش ماهی برمی‌گرده و می‌گه اینا شاخ حمومه! صبح به صبح فوت می‌کنیم توش مردم بیدار شن برن حموم!»

و نیما را که چه قدر سختی کشیدی تا پیدایش کردی، آن هم از کارت ویزیت روی تاج گل و مطبی که آرایشگاه شده بود و مطب به مطب و وجب به وجب اصفهان را گشتن تا رسیدن به دکتر خسروانی. باورش نمی‌شد که به دنبال ساختن تصویری از گذشته نگار است که تا اصفهان رفته‌ای و ناباور و با خشمی فروخورده نگاه کردنش تا آرام آرام لبخندی بیاید که بلاکش یک راهید و خنده‌هایش با داستان لنگ خریدنش از حمام عمومی که بی سر و صدا می‌خواستند سروقت‌تان بیاید و هیچ اسلحه سردی بهتر از لنگ پیدا نکرده و یک هفته دور خانه در آبی پلکیدن و آخر با همان لنگ به حمام رفتن، می‌گوید «آقای اصلانی! دیدی بد دردی‌ته؟» و بعد پولکی تعارف می‌کند و به حلقه دست چپش خیره می‌شوی و لبخند می‌زنی.

«نمی‌دونم چرا خسرو اون کارو کرد؟ اون هم وسط میدون. برا نمایش بود؟ آخه کی خودشو از یه مجسمه آویزون می‌کنه؟ که چی بشه؟ آخه مرضش چی بود؟ چی کم داشت؟ یه خونه تو جُردن و ننه بابا آمریکا و پول یامفت برا ولگردی و اونوقت آخرش چی؟ خونه رو بدی اجاره بری خودتو آویزون کنی به سیم بکسل! بالاخونه رو اجاره داده بود! این مرض رو ذبیح تو سرش انداخت. دیوونگی شاخ و دم نداره نازنین! اون ذبیح هم دیوونه آهو بود و عمرش رو گذاشت پای حرف خانوم که

هفته‌ای یه بار ببیندش، ولی ندید اون پسری که فکر می‌کرد پسرشه به یکی دیگه رفته. جلوی چشمش بود ولی نمی‌دید. این من بودم که ذبیح رو اون روز تو منوچهری دیدم و شناختم، ذبیح اصلاً آدمی به اسم من کجا تو یادش بود! کی باورش می‌شه این آدم دخترخونده‌ش رو دست من سپرده باشه؟»

و آن روزها که با خسرو در حیاط کافه نادری دور مجسمه ونوس چرخ می‌زدید؛ ونوس دست نداشت و صورتش هم معلوم نبود و خسرو می‌خواند «و دست قطع شده ونوس، سکوت عصر طلا را می‌دوشد»، و تار شدن عصر طلایی روی تارمی خانه مشرف به حیاط. حیاط تابستانی و جای خالی ارکستر و «من آماده‌ام! چون دار، بلند باش، شعر من» و داربست سیمی و تاک و دست‌های مجسمه و «اسبی نفس‌زنان از روی دردم گذشت که سفید بود»، تراخم ارثی در حدقه هر چشمی که می‌دید و اسبی که همرنگ درد سفید بود، «من فقط سفیدی اسب را گریستم» و ونوسی که با دست شکسته الهه عشق بود و کسی کنارش نبود که پایش شکسته باشد و همه شعرهایی که دست و پا شکسته می‌خواندی و خسرو که می‌خواند «سواران گر بفرسایند اسبان را به رنج اندر، یکی اسبی است این کو مر سواران را بفرساید».

«اینجا طالبان نمی‌بینی، ولی من یه وقتایی که یکی‌شون رو می‌بینم یاد نادر می‌افتم، آدم بدونه یکی بچه‌شه اونوقت فقط یک هفته سیر ببیندش. اون هم وقتی بچه‌ش شبیه طالبان شده. کی باورش می‌شه؟ تو باور کن روزبه خان! نادر پسر من بود. من و ذبیح و آهو یه دبیرستان می‌رفتیم. من هم مثل ذبیح عاشق آهو بودم ولی بلد نبودم مثل اون فیزیک درس بدم. اما بلد بودم به باباش نزدیک شم. شده بودم عین گماشته‌ش. همه دژبان‌های مجتمع هم من رو می‌شناختن. هر کاری برا سرهنگ می‌کردم که فقط بتونم آهو رو ببینم. دیدنش برام بس بود. تا یه روز که خرید سرهنگ رو برده بودم خونشون آهو بهم گفت حالش بده و از ذبیح و باباش و نظم و نظامی حالش به هم می‌خوره ... بعد نمی‌دونم چی شد. تا دژبانی حال خودم

رو نمی‌فهمیدم. قلعه رو فتح کرده بودم و باورم نمی‌شد. شبش خوابم نمی‌برد و تا چند ماه بعد که سرهنگ آهو رو فرستاد شهرستان نمی‌فهمیدم چه جوری خودم رو به دژبانی می‌رسوندم و نمی‌تونستم برم تو»،

و نیما از دردی می‌گوید که تمام وجودت را می‌خورد، اول ذهنت را می‌خورد و دردی نداری و بعد آرام‌آرام درد با هر تپش قلب و گردش خون به مغزت می‌رسد، در مغزی که چیزی در آن نمانده جز یک اسم که مدام هر بار که قلبت می‌زند در گوشت صدا می‌کند و با گوشت و استخوان احساس می‌کنی که خوره به جانت افتاده و اسم دیگر خوره آکله است و خوره مرضی‌ست واگیردار و تا وقتی در گیر و دار خنده‌های معصوم و نگاه مسمومی چیزی نمی‌فهمی تا روزی که حضور فیزیکی نداشته باشد و برود این آکله را به جان بخت‌برگشته دیگری بیاندازد، تازه آن روز است که می‌فهمی فیزیکی و پزشکی در طب سوزنی به هم می‌رسند؛ وقتی قلبت سوزن سوزن می‌شود و سوزن‌هایی با ردّ دردی که «درون سینه‌ات زخم کهنه‌ای‌ست که می‌کاهدت مدام».

«آره عشق بد دردی‌ئه! از اون بدتر اینه که دوا نداره. برا من که نداشت. داستان من شد همون قضیه مادر رو ببین دختر رو بگیر. عاشق آهو بودم و نگار رو گرفتم. از آهو و نادر هم نگرفتم. نگار خودش اومد. حتماً خوشش اومده بود دیگه! به دل نگیر حالا ولی گفتم که نباید جدی بگیرم. ذبیح که جدی گرفت چی شد؟ آهو دق دلش از همه رو سر اون خالی کرد. ذبیح هم شیش ماه تیمارستان خوابید. اون هم باورش نمی‌شد بابای اون بچه باشه. ولی باز جدی گرفت. آهو رفت خونه شوهر و ذبیح برا فرار از دیوونگی دکتر شد. من پای بساط سرهنگ خیلی چیزا شنیدم که یه وقتی می‌گم برات. ولی آهو رو از همون روز دیگه ندیدم. ولی اهم آخر دامنش رو گرفت. دخترش رو گرفتم دق دلیم رو سر اون خالی کردم. دخترش در رفت ولی حالا بابا سرهنگش برای من کار می‌کنه».

و خسرو از عشق که می‌گفت لایه‌ای آب زلال روی چشم‌های خاکستری‌اش می‌نشست و هیچ وقت نمی‌فهمیدی کسی که عاشق بودنش را ندیده‌ای از چیزی بگویند که در نگاه اول ساده است، درست مثل حلّ مسأله‌ای که فکر می‌کنی راه‌حش را می‌دانی چون چندین بار مثالش را خوانده‌ای و تمرین کرده‌ای تا رسیدن به این مسأله و حالا شوق حل کردنش را داری و می‌خواهی به جواب برسی اما وقتی مفروضات را کنار هم می‌گذاری هزار مجهول می‌بینی که هر کدام از گذشته و تاریخی می‌آیند و درست وقتی که حس می‌کنی، فکر می‌کنی، یقین داری که به کشف مجهولات رسیده‌ای و به جواب نزدیکی، کاشف به عمل می‌آید که در قعر چاهی، تنها و سردرگریبان با این سؤال ازلی و ابدی که «چرا؟».

«بین یه چیزی بهت بگم! حقیقت قضیه اینه که من اینجا دنبال نفت اومدم. رودخونهٔ آمو دریا نفت داره. می‌دونم از این چیزا سر در نمی‌آری ولی بذار بهت بگم به کمکت احتیاج دارم. می‌خوام این کار رو با هم شروع کنیم. اون اوایل که از دوبی فرار کردم و اومدم افغانستان، بنزین قاچاق می‌کردم. کار آسونی بود. آدمای اون وروو داشتیم هنوز. آدمای این ورو هم زود دورم جمع شدن. می‌بردم پاکستان. تاجیک‌ها هم از روس‌ها بنزین می‌گرفتن، برا اونا هم می‌بردیم. بعد هم از اینجا بنزین قاچاق می‌کردیم به اون ورو. بنزین روسی از ترکمنستان می‌اومد، ما هم گالن گالن با آبکی روسی بار کامیون می‌کردیم، اون ورو خالی می‌کردن و آبکی می‌رفت تو ساندیس. نرخ هر جا بلند می‌رفت قاچاق همون طرفی می‌شد. ولی یه روز که فهمیدم افغانستان هم نفت داره با خودم گفتم راهش همینه که نفت اکتشاف کنم. از نیم‌روز کویدم و اومدم اینجا. گفتم که دنبال گنج هم بودم ولی نفت یه چیز دیگه‌ست. دیدم می‌تونم یه شرکت بین‌المللی داشته باشم وسط جاژهٔ ابریشم. با چینی‌ها می‌ریم لب رودخونه به اسم ماهی‌گیری ولی قضیه یه چیز دیگه‌ست. اصلاً می‌تونیم اسمش رو بذاریم ساندیس اوایل، هان! چطوره؟»

و نیما می‌گفت در مقامات حمیدی خوانده که جوانی عشق دامگیریش می‌شود و می‌شنود که در بیمارستان اصفهان مردی‌ست که طیب دل‌های شکسته است و تا اصفهان می‌رود و طیب به جوان نظر می‌کند و می‌گوید عاشق را کیش مار است و کوشش مور و کُشش عاشق، و فردای آن روز که این قصه را خوانده به اصفهان آمده و آن قدر به محله سنگتراشان رفته و دندان تراش داده تا تصویر محوی از بانو بماند و تو برایش از آخر بانویی از شانگهای گفתי آنجا که اورسن ولز می‌گوید «شاید آن قدر زنده بمانم که فراموشش کنم، شاید هم این کار به قیمت جانم تمام شود» و خنده‌های نیما که «اومدی نفت روی آتیش بریزی؟» و با نی ساندیس بازی می‌کرد.

«ببین. تو همین بدخشان یه دختر به دنیا اومد که مادرش زیر آفتاب گذاشتش تا بمیره. دختری آفتاب‌سوخته می‌شه ولی نمی‌میره، حالا همون دختر می‌خواد رئیس جمهور بشه. می‌بینی چه دنیایی داریم. باور کن خود تو هم می‌تونی رئیس جمهور شی وقتی شرکت بزنی. اصلاً اول شرکت فیلمسازی می‌زنی، معروف که شدی رئیس جمهور هم می‌تونی بشی. اگه می‌شد نادر رو آورد اینجا خودم رئیس جمهورش می‌کردم. باور کن هنوز خودم هم باورم نمی‌شه بچه من چه زور بازویی داشته. شاید هم یه رستم تو زندگی آهو بوده و خبر نداشتیم. نگار هم می‌تونست رئیس جمهور خوبی بشه، شاید هم رفته بشه. از اون هر کاری بگی بر می‌آد. جادوگری بود برا خودش. با نگاش می‌تونست هزار تا رستم رو از پا بندازه... راستی یه نگاه به کتابا بنداز ببین افغانستان رو نادر فتح کرده؟»

خسرو وقتی نیمرو درست می‌کرد می‌گفت نیمرو درست کردن مردانه‌ترین کار دنیاست و از مادر و پدرش می‌گفت که موقع بدرقه در فرودگاه بغلش کرده بودند و پدرش گفته بود «مردی شدی برا خودت» و مادرش که «همه چی تو یخچال هست، آشپزی هم که بلدی» و از آن روز هر صبح که بلند می‌شود در یخچال را که

باز می‌کند یاد پدر و مادرش می‌افتد که به فتح سرزمین رؤیا رفته بودند و خسرو هر شب کابوس می‌دیده که در سالن فرودگاه است و پای پرواز ولی کسی در فرودگاه نیست و از پشت شیشه که نگاه می‌کرده روی باند هواپیمایی می‌دیده که دور خودش می‌چرخد و درهای شیشه‌ای که باز و بسته می‌شده از خواب می‌پریده و برای فرار از این کابوس خانه پدری را رها کرده. صبح‌ها که از خواب بلند می‌شد می‌گفت به جای کابوس، خواب کیکاووس می‌بیند اما در یخچال را که باز می‌کرد می‌دید چشمش به جایی خیره می‌شود و بعد در و چشم‌هایش با هم بسته می‌شدند.

«اینجا چند سال پیش یه گور دسته‌جمعی پیدا کردن، یه پسر میون جنازه‌ها بوده که می‌گفتن شب عروسیش برده بودنش. مادرش اومده بوده با یه ملافه، اون هم مٹ خیلیای دیگه فکر می‌کرده پسرش رو بردن شوروی. می‌گفتن تخت‌جمعی نکرده بوده هنوز و سی سال تخت دومادی پسرش رو همون جور نگه داشته بوده. ملافه‌رو دور جنازه می‌پیچه و می‌شینه بالا سرش دست می‌زنه. کی می‌دونه اون زن چه حالی داشته؟ وقتی این رو شنیدم یاد اون شبی افتادم که نادر دور خودش ملافه پیچیده بود و می‌لرزید. صدای عجیبی از تو راه آب حموم می‌اومد عین صدای ناله. نادر هم دم حموم وایساده بود و می‌لرزید. صورتش زرد و کبود شده بود و ملافه سفید پیچیده بود دور خودش. کاش می‌شد تو لباس دومادی ببینمش»

از پشت اسب پایین می‌پری و در دشت زیباک فریاد می‌زنی و صدایت میان صخره‌ها و شکاف‌ها و زاغه‌های کوه می‌پیچد و کل‌کل روی دو پا بلند می‌شود و شیهه می‌کشد و افسارش از دستان اصغر جدا می‌شود. «فریاد بی‌تابی‌کنشی، چون شیهه‌ اسب» در جاده‌ای که میان کوه‌ها می‌پیچد و به دشت باز می‌رسد. در این خلوت بی‌بام و در، فریادهایت را انگار فقط اسب است که شنیده. شب‌پره بزرگی می‌بینی که روی بوته‌ای نشسته. شب‌پره رنگ‌های زرد و بنفش دارد و یاد بنفشه‌ها

می‌افتی و خسرو و گلدان‌های بنفشه‌اش و زرد مایل به بنفش و تأثیر باد در رنگ گل‌ها. باد در گوش‌هایت زوزه می‌کشد و انگشتت را جلوی باد می‌گیری.

«ببین اون صخره رو. بار اول که دیدمش ترسیدم. اون صخره عین یه مشت بزرگ می‌مونه. می‌بینی چطوری جمع شده؟ آخ که اگه اون اتفاق نیفتاده بود و نادر اینجا بود اسمش رو می‌ذاشتم مشتِ نادر. آخ اگه یه لحظه حواسم نرفته بود پی آهو. اگه نگام بعد اون همه سال بهش نیفتاده بود شاید نادر الان اینجا بود. اون یکی نادر هم زنده بود الان. اون چک‌ها مارو بدبخت کرد. همون چک‌هایی که بابای نگار از تو داشت. پول که دستمون اومد نگار گفت چک‌ها رو بگیرم. هنوز صدای جیغ‌های آهو تو گوشمه. مادر و پسر تو چه حالی به هم رسیدن. باورت می‌شه وقتی نادر افتاد زمین برا یه لحظه، فقط یه لحظه، حس کردم من و آهو با بچه‌مون سه تایی کنار همیم. نمی‌دونم چه قدر گذشت تا چشمم افتاد به یه نعش خونی که دراز به دراز جلوم افتاده بود و پا گذاشتم به فرار،

روبرویت خورشید مثل دیس سرخی که وسط سفره‌ای زرد و خالی دست به دست شود آرام‌آرام به پشت صخرهٔ مشت بزرگ می‌رسد. سنگ بزرگ علامت نزدن بود و مشت بزرگ شاید نشانهٔ دست تقدیری که تو را به اینجا کشانده. تا جنون که فاصله‌ای نبود؟ خسرو هم نبود بگوید «تا به جنون فاصله‌ای نیست از اینجا که منم» و خواب‌های نیما که «اگر در خواب ببینی در راهی می‌روی و خسته نمی‌شوی، دلیل که حق خود را از کسی می‌ستانی و اگر ببینی که در شب تاریک راه می‌روی و راه دشوار شده، دلیل که استقامت و راه راست می‌یابی» و تنهایی دوندهٔ استقامت که در تاریکی کنار اسبی خاکستری می‌دود و کسی در گوشش می‌خواند «تا چنین دردی نیاید در دلت، زندگی هرگز نگردد حاصلت».

«نمی‌دونی با چه حالی خودم رو تا پاکدشت رسوندم. مثل دیوونه‌ها می‌دویدم. درست مٹ اون روزها که می‌دویدم تا دم دژبانی و همون جا خشکم می‌زد. یه

تا کسی گرفتم و تو ماشین خشکم زد. مثل دیوونه‌ها دستامو نگاه می‌کردم و سر که بالا می‌آوردم راننده از توی آینه من رو نگاه می‌کرد. همه‌ش اون لحظه آخر جلو چشم بود. نادرِ آهو که افتاده بود رو زمین و خون از تو گوشش زده بود بیرون و می‌خندید و نادرِ من و آهو که به دستش نگاه می‌کرد و می‌خندید و آهو که نادرمون رو بغل کرده بود و گریه می‌کرد. هیچ صدایی تو گوشم نبود. انگار رفته بودم زیر آب. از همون روز که زیر دوش صدای خسرو رو شنیدم باید می‌دونستم یه اتفاقی می‌افته»،

آقا ذبیح می‌گفت طبیعت آهو نافر است و کم‌تر اهلی می‌شود و به دوردست دشت خیره می‌شد و می‌خواند «غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود، عجب فتادن مرد است در کمند غزال» و از عشق به طبیعتِ نافر و نفرت از طبیعتِ عاشق می‌گفت و خسرو با تفنگ بادی از تعقیب کبک می‌آمد و با آمدنش سارها از میان چنارها پر می‌کشیدند. روی زیلو دراز کشیده‌ای و برگ‌های سپیدار بالای سرت با باد تکان می‌خورند و ابرها می‌گذرند و آقا ذبیح می‌خواند «بشکست و بکند سرو آزاده، بنشانند به جای او سپیداری» و ریگ پرتابش تا آن ور رود می‌رفت و زیر لب زمزمه می‌کرد «در آینه ناکسی خیالی» و چشمت به تلّ آتش حبیب و نیم‌سوزهایی بود که شعله می‌گرفتند.

«نگار انگار می‌دونست. ساکش رو گذاشته بود دم در. هیچ حرفی نزد. تا بندر لام تا کام باز نکرد. توی لنج هم قرص خواب خورد و خوابید تا رسیدیم دویی. تا صبح نخوابیدیم. یه سیگار براش روشن کردم و بهش گفتم «فکر کنم بابات مرده»، سه تا پک سیگار رو که بیرون داد پرسید «نادر چی شد؟» دلم می‌خواست زمین دهن و آینه کنه و برم توش. خودم هم باورم نمی‌شد گذاشته باشمش و فرار کرده باشم. تو نمی‌دونی آدم وقتی می‌دونه یکی بچه‌شه و بیست سال چشمش رو می‌بنده، وقتی چشاش رو و می‌کنه و اون بچه کنارشه چه حالی‌ئه. بار اول که دیدمش دلم

می‌خواست فقط بغلش کنم و اون هم بهم بگه بابا. فقط همین. داشتم خفه می‌شدم و اون سگدونی هم که توش بودیم پنجره نداشت. فقط بهش گفتم نمی‌شد کاریش کرد. همین»

در جیبت به دنبال قرص‌ها می‌گردی. هر چه که پام داشته باشد برای یک ماه با نسخه‌ای که نیما نوشت «آرامبخش دوی دردت نیست ولی اگه اصرار داری باشه» و خطش را دیدی که شکستگی‌هایی داشت درست مثل خط نگار و نسخه را دست داد و وقت رفتن، دست که می‌دادید به چشم‌هایش نگاه کردی که غم و اندوهی داشت درست مثل چشم‌های مونتگمری کلیفت و پرسیدی آخرین بار کی خسرو را دیده؟ دست در جیب‌های روپوشش کرد و نگاهش را به زمین دوخت. منشی که صدایش کرد باز نگاهت کرد و شنیدی «رو تخت بیمارستان» و تصویر ملحفه سفید را می‌دید و آل پاچینو در آخر مترسک و فریادهای جین هاگمن و حرف‌های خسرو «روزبهان بقلی! نگاه آل پاچینو رو داری بعضی وقت‌ها، نگاهش تو فیلم مترسک، نگاه عبهر العاشقین» و بازی کردن آل با بچه‌ها وقتی می‌شنود پسرش مرده، از زنش شنیده پسرش مرده و نگاه خیره پسر را به مادر می‌بینی.

«آهو می‌دونست اگه حرفی از ما بزنه سه نفر رو باخته. هم شوهرش رو، هم پسرش رو، هم دخترش رو. خیلی سخته یهو ببینی همه چی رو باختی. یه لحظه که برگشتم تو نگاهش خوندم. اون نگاه رو می‌شناختم. اون سر تکیه دادن به دیوار وقتی می‌رفتم خونشون. نگاهش به مادرش که توی حال دراز به دراز روی تخت افتاده بود و دونه‌های عرق روی صورتش بود و نگاه مادرش به اون. اون یه دونه بچه که دلخوش بود بهش. دلخوشیش که به خودش بگه زندگیشو نباخته. زیر اون لحاف که به سیاهی می‌زد و کسی عین خیالش نبود. اون نگاه که پر بود از نفرت. اون روز آخر برنگشتم خانوم سرهنگ رو نگا کنم. نتونستم»

شب کنار زاینده‌رود با نیما قدم آهسته می‌روید و از بازی عشق می‌گوید که «چرا فکر می‌کنی اگر یک بار باختی بازی تمام شده؟ توانستی مشت نگار را باز کنی چون نگاهت به چشم‌هایش بود و حواست نبود گُلی در کار نیست، پوچ پوچ» و به مشت‌زنی فکر می‌کردی که گوشه رینگ گیر افتاده و ضربات مشت پیاپی فرود می‌آیند. تکیه داده به طناب رینگ با دستان آویزان روی طناب، صورتش را جلو آورده و با هر ضربه مشت به پرتاب حوله روی رینگ فکر می‌کند. ماه از پشت ابر بیرون آمده بود اما نه اثری از آب بود و نه تصویر ماه در آب و تصویر دانه‌های درشت عرق مشت‌زن را روی ماه می‌دید. از پشت مشت بزرگ ماه بالا می‌آید و مهتاب نقره‌ای روی دشت می‌افتد.

«می‌گن شیکم رو جمع کنی مشتت باز کنی دشته، اما من می‌گم مشت و دشت دله، سفره دل رو هم یه وقت‌هایی آدم می‌خواد وا کنه. کی می‌دونه چن نفر اومدن تو این دشت و نشستن با آتیش درد دل کردن؟ آخر کارشون چی شده؟ کجا رو گرفتن؟ به کجا رسیدن؟ کی می‌دونه کینه شتری با آدم چی کار می‌کنه؟ بذار بهت بگم من انتقام خانوم سرهنگ رو گرفتم. انتقام اون کینه‌ای رو که تو دلش بود و تو نگاش. سرهنگ دخترا رو می‌آورد دویی. یه بار شنیدم ازش که گفت آهو فقط صبح تا شب می‌شینه تو حیاط و زل می‌زنه به آسمون... خانوم سرهنگ زیر همون لحاف چرک مرد و راحت شد. من شوهرش رو گماشته خودم کرد. همونی که یه زمان گماشته بی‌جیره و مواجیش بودم. کاری کردم آخر عمری پاندازی یاد بگیره».

شتری با دو کوهان می‌بینی که سر چرخانده و از بچه‌اش دور می‌شود و دلت شترسواری می‌خواهد درست مثل لورنس و کسی که شتر را هی کند و با شتر چهارنعل بروی تا درواز، دروازه‌های شب، «تا برنشینم یک‌زمان بنوردم این هامون و تل» و آقادیح لب رودخانه زیر لب می‌خواند «درمان اسیر عشق صبرست، تا خود به کجا رسد سرانجام»، دیوانه کسی‌ست که دیو را می‌بیند و مجنون کسی است که

جن را می‌بیند و رود غلغل می‌کند و کل کل روی دوبا بلند می‌شود و شیهه می‌کشد. «هی هی» و هامون توی تور از آب بالا می‌آید و اصغر به گردن اسب آویزان شده، غباری بلند می‌شود و شتری بی‌سوار خون‌چکان به سمت می‌آید. دستت را جلوی چشم‌های کل کل می‌گیری و سرت را روی یالش می‌گذاری.

«اؤلش تو کاباره‌ها می‌رقصید. با مرجان. من هم باهاشون تا دم در می‌رفتم. دنبال این بودم یه جوری با دخترای کاباره یه کاری راه بندازیم. نگار بلد بود دخترا رو بکشونه سمت خودش. مرجان هم یه جوری عربی می‌رقصید که دل هر شیخی رو می‌برد. تا خودشون رو جا انداختند کارمون شروع شد. از بندر دختر می‌آوردیم. اقامت نداشتیم ولی بارانداز داشتیم، پانداز داشتیم، مشتری هم تا دلت بخواد. کار و بارمون خوب بود اما یه وقتایی شبا تنهایی می‌رفتم لب آب ماه رو تماشا می‌کردم. نگار تو کاباره بود و ماه تو آب می‌رقصید. برای اینکه به نادر فکر نکنم به آزاد فکر می‌کردم که اونور آب چی کار می‌کنه؟ گرفته بودنش؟ یادته اون روزا که می‌نشستی دم مغازه ماشین شستش رو تماشا می‌کردی؟ آخه چرا فرار کردی؟ بذار بهت بگم نگار بعد طلاق دنبال چک‌ها بود که پول کنه تا تو برگردی. اون قدر دیدم تو این دنیا که تو چشای یه دختر عشق رو بخونم... آره خیلی چیزا دیدم که مٹ سینماست».

با خسرو بود که از نفس افتاده را می‌دید و می‌گفت «عشق، انگار تا ابد بی‌قاعده است»؛ جین سیبرگ و نگاه مه و ماتش و خنده‌های محوش که انگار از ترس و واهمه یا پنهان کردن چیزی بود. همان جا بود که شنیدی «دختری که می‌گوید همه چیز خوب است اما نمی‌تواند سیگاری روشن کند حتماً از چیزی ترسیده»، ترس؟ ترس از مرگ؟ از ابراز عشق؟ عشقی که به مرگ می‌رسد؟ رومن گاری چه حالی داشت وقتی فهمید جین خودکشی کرده؟ شیشه خالی قرص را از روی صندلی ماشین خودش برداشت یا به خالی اقیانوس خیره شد؟ خداحافظ گاری کوپر، خداحافظی با گلوله و وداع با اسلحه، وداع با محبوبه و بوسه بر فشنگ، کالیبر ۲۹ و

«خیلی خوش گذشت. ممنون و خداحافظ» و زندگی همچنان در پیش رو بود، لب اقیانوس کسی فریاد می‌زد «نیویورک هرالد تریبیون!» و آنا کارینا در کاباره با لباس ملوانی می‌رقصید.

«مهتاب که فرار کرد ذبیح اومد دنبالم. می‌گفتن یه هفته می‌اومده امامزاده. هیچ وقت اونقدر پریشون ندیده بودمش. تو چشم نگا نمی‌کرد. از کجا می‌دونست می‌رم پیش اونا؟ خیلی چیزا می‌دونست ولی حرفی نمی‌زد. دختر خوندهش هم مث خودش. چه قدر کم حرف بود اون دختر... باور کن تو اون چن روز دو تا جمله ازش بیش‌تر نشنیدم. نگار می‌گفت همیشه دلش می‌خواست ملوان بشه، تو کشتی، رو اقیانوس، دور دنیا رو بگرده. لب ساحل هر شب به اون هم فکر می‌کردم. به گریه‌هاش، همون شبی که از پیش ما رفت. همش می‌گفت صدای خسرو بود... صدای خسرو بود. از همون شب دیگه تو اون خونه خوابم نبرد... نشد با پولش هم خوش بگذرونیم. پول فروش خونه دکتر حضرتی شد خرج فرار و در به دری».

سایه‌های سکوت و سایه‌روشن‌های زندگی زناشوئی... چه را می‌شد شست؟ خانه فنگ‌شوئی، غذای حاضری، قطار سوسیسی در فریزر و گلابیه متصل از سرویس، خدمت مدام تخت و اینکه خوب است که هستی و اگر نخواهی بقیه هم باشند و تو هم میان‌شان باشی بهتر است نباشی پس پول را بردار و فرار کن یا بمان و نظاره کن. قطار سوسیسی و قطار فستنگ دورت بچین تا گلوله‌ای از توی خان بچرخد و بیرون بیاید و دور خانه بچرخد و خانه همان خانه باشد و کاسه همان کاسه و آش همان آش و آشپز هم از شوری آش ننالد و چشمت در چشم‌خانه نچرخد و پی سوسک‌ها و عنکبوت‌های مسخ‌شده نباشد و کسی بپرسد «چندمه امروز؟ به کجای تاریخ رسیدیم؟» و پیاده شوی و کل‌کل راست‌راست نگاهت کند و از خندود و آب گچ و ده غلامان به چهل کند رسیده باشید و دیده باشی در بهارک کوه فرهاد و شیرین را و به یاد بیاوری کوه کندن فرهاد را برای جوی شیر و خسرو را بینی که

به فرهاد می‌خندد «بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب؟» تا بررسی به انداختن تیشه و پایین افتادن پیکر از مشت بزرگ و «زمین بر یاد او بوسید و جان داد» و به بازی روزگار بخندی.

«آره نگار هم فرار کرد. با درهم و دلار و شیخ فرار کرد. شاید با کشتی خصوصی شیخ تو سواحل قناری لنگر انداخته باشه. مرجان هم رفت. آزاد رو اون ور آب داشت. من هم جایی بهتر از اینجا برا فرار پیدا نکردم... عین فیلما... ببین! تا لنگر چیزی نمونه، اسد اونجا منتظر مونه، این فکرا رو هم از سرت بیرون کن. این همه زن تو دنیا... بهتر از نگار نباشن بدتر نیستن. ندیدی که! ندید بدید که می‌گن همینه. می‌بینی! بذار بریم بزای گنبد، خودم زن برات می‌گیرم اون‌جا، اصلاً زن چینی می‌گیرم برات... بذار یه شیکم برات بزاد. دنیات عوض می‌شه. شیرین می‌شه. آره بابا بخند! همین که می‌خندی خوبه. بذار صدای خنده‌ت بیچه تو این کوها، بذار نگار هر گوری که هست صدای خنده‌ت رو بشنوه، تو که می‌دونی اون سایه‌ش همه جا هست، حتی میون این کوها، بذار بشنوه که دنبالش نیستی، دلنگ نیستی، نیستی...»

کل کل می‌ایستد و بالای کوه اسد را می‌بینی با اسلحه‌ای بر دوش شبیه کلانتر نوادا که پشت به نوری مهیب ایستاده و انفجار اتمی را نمی‌بیند. با چشمان بسته و دستی به کمر زده و دستی روی چراغ ماشین، چه سالی بود؟ ۱۹۵۵...؟ چرا انداختن بمب فردا و امروز نه؟ چرا ساعت ۱۲ و ساعت ۵ نه؟ فن‌نویمان... پدر متخصصین بمب اتم، پدر لوس‌آلاموس، نابغه‌تر از انیشتین... تا لحظه آخر ساعت پنج عصر که فریاد می‌زدی و روی تخت به رعشه افتاده بودی و مأمورها کنار ت بودند تا کسی نزدیکت نیاید و مالخولیایات و اسرار نظامیت نه دامن کسی را بگیرد و نه دندان کسی را... در سلول‌های خاکستری مغزت چه می‌گذشت وقتی فریادرسی نبود؟... لبان کلانتر نوادا هم بسته است، لب‌هایش دوخته شده... هیروشیما عشق

من و دانه‌های درشت عرق و نور و دود قارچی شکل که به هوا می‌رود، نوری که دود می‌شود و به هوا می‌رود و تو در هیروشیما هیچ نمی‌بینی، هیچ ندیدی... انتخاب هیروشیما و ناکازاکی با قواعد جمعیت‌شناسی... مرد و زن و پیر و جوان که دود می‌شوند و جزغاله می‌شوند و چشم‌هایشان دو گوی درخشانی می‌شود که در حدقه می‌ماند... چشم‌های مصنوعی که در حدقه می‌گذارند، چشم‌هایی که از حدقه درمی‌آورند... نادر که نسق‌چینش چشم از حدقه درمی‌آوردند و مناره از کله اهالی فارس می‌ساختند و نادر که فرمان داد چشمان پسر را کور کنند و می‌خواست شیراز را مزرعه کند و اثری از شیرازیان باقی نگذارد... و در شیراز ایل زند و زکی خان که جنازه پسرعموی خود کریم خان را سه روز روی زمین گذارد و در همان سه روز هفتاد نفر از ایل خود را از دم تیغ گذارند و خون‌ریزی به آنجا رساند که همان بر او رفت که بر نادر... و لطفعلی خان که می‌خواند «یا رب سندی ملک خود از همچو منی» پای دروازه شیراز و ابراهیم خان کلانتر دروازه شیراز بسته بود و از دختر شیرازی می‌خواند... درواز و دروازه‌های شب و شب شیراز و زندگی شیرین... شیرویه پسر شیرین نبود؟ اصیل‌ترین پادشاهان در خاندان ملک؟ شیرویه پسر خسروپرویز که پدران او تا بابتک همه پادشاه بودند و اصیل‌ترین پادشاهان که پدر خود را کشت و شش ماه پیش‌تر حکومت نکرد؟ پس دخمه و زاری شیرین چه می‌شود؟ بوسه بر زخم و خنجر زدن چه و آن همه عاشقانه چه؟ زهر دادن به مریم همسر اول چه؟ شیرویه پسر زن زهرخورده بود؟ پسر، پدر عاشقانه‌ها را برای پادشاهی کشت یا برای عشق شیرین؟... مناره‌هایی از کله آدم و دودی که به آسمان می‌رود... چه سرسبز بود دره تو با آن همه جویندگان و دلجان و اسب‌های سفید و سیاه و خاکستری و کهر و کوه‌هایی که از میانشان جوی شیر روان است و بالایشان مشت درشت روزگار و بروی و بروی و بروی تا بررسی به اصغر جهانگیری و برایت از زن و زایش بگوید و تاریخ جهانگیری و تاریخ جهانگشای نادری و تاریخ جهان‌سوزان... و جهان‌سوز حسینقلی‌خان پدر خان‌بابا فتحعلیشاه تمام جهانی که سوخت افراد ایل و

قبیله‌اش بود. حکومت از آنجا بود که حسینقلی‌خانی شد یا بعد از آن؟ چه شد که حسینقلی‌خان و نادر طهماسبقلی‌خان و زکی‌خان را غلامان و پرده‌داران کشتند؟ حکومت غلام‌بچگان و خواتین می‌خواستند و سرنوشت خواجه نظام‌الملک؟ رسیدن از اصلاندوز به کجا؟... و بچه‌دار نمی‌شوید را دکتر با تأکید می‌گوید و تا رسیدن به خیابان نمی‌دانی چند بار به دیوار می‌خوری که دیگر اصلان و جهانگیری به دنیا نمی‌آوری و آن همه زغال اخته و ترشی که پسر بشود و ویار نگار پسرانه باشد نمی‌شود که خون بسته نمی‌شود و ساری اصلان در دشت کنار اسبش خوابیده و دشت‌های پر خون و آهوان دشت بُردخون و آهوی زخمی در دشت چگونه رودا و کورمال کورمال رفتن در دل تاریکی تا رسیدن به تاریخ در دل حقیقت یا حقیقت در دل تاریخ؟ حقیقت تاریخی نگار و نگارهای تاریخی که جلوی چشمانت تا سینه‌کش کوه سوار بر فیل رژه می‌روند. با سرخاب و سفیدآب و شلیته و مليله و اطوار تاریخی در ادوار ماقبل تاریخ که ثبت است روی پایپروس تا رسیدن به الفیه و شلفیه و خویشخانه هرات سلطان مسعود برای خواب قیلوله که نگارخانه‌ای بود و گچ‌گران سفیدش کردند و گرنه می‌دیدي که نگار سوار بر فیل هم روی دیوار بوده که سلطان خود سوار بر فیل به شکار می‌رفته و نقش و نگارها سلانه سلانه پیش چشمانش رژه می‌رفته‌اند و در دل همین کوه‌ها شاید نگار می‌دیده و رسیدن از نظام به نگار و نرسیدن از نگار به نظام و عجیب نیست که از عجیب‌ترین موجودات آهوی نقابداری باشد که با سر انگشتان اشاره می‌کند و با مژگان ایما و مغولی باشد بر جان شیخ و این از مغولی‌های شیخ باشد و باشندها همه افسوس، بی‌فصوص و یاقوت و عقیق، و مَهر بر لبان بسته و لعل و لاجورد در بدخشان به چه کار آید میان این همه سنگ پا و سنگ خارا؟ و تو میان سنگ‌های گرانیت و مرمر آن نگاه سنگ آذرین را می‌بینی، آن نگاهی که سنگ شده و سنگ می‌کند و سنگ‌های افتاده کنار دشت، سنگ‌های تپاخورده را می‌شناسی و سنگ‌های بدگوهری که کاسه‌ی زرین شکندند و خواهند شکست و شکست را می‌شناسی درست مثل گوهرهای یک دانه و

گوهرهای شب چراغ پشت در دادگاه که پشت چشم نازک می‌کنند. تضاد دارید و از اول هم داشته‌اید و عوضی گرفته بوده و اشتباه شده و توی عوضی را نمی‌شناخته. عوض شده‌ای و هر روز به شکلی، شکل آدم‌های کتاب‌هایی که خوانده؛ ابله، بلوموف و آخری دکتر اوپنهايم پدر بمب اتم. باید بگردی شباهت‌ها را پیدا کنی. راستی که زن عجیبی داشته با سه بار ازدواج قبل از آشنا شدن با آقای دکتر و طلاق گرفتن از شوهر آخر بعد از بچه‌دار شدن از آقای دکتر. هوش تراژیک می‌خواهد زن پولدار گرفتن؟ بمب اتم و عصر طلایی و نعمت فراوان برای همه و توفان رادیواکتیو و تضاد، تضاد روحی. آقای دکتر اوپنهايم، فیزیکدان‌ها چطور آدم‌هایی هستند؟ با زن‌هایشان چطور رفتار می‌کنند؟ بمب هیدروژنی می‌خواهند که شب را هم مثل روز روشن کند؟ انفجار در اتاق خواب را چطور؟ پروفیسور فن‌نویمان، بازی در اتاق پذیرایی را هم می‌شود به چسب شیشه و موج انفجار ربط داد؟ توهمات صوتی را چطور؟ شاکي روبه‌رویت نشسته و خوانده‌ای و مبتلایی به دوشخصیتی و خودت نمی‌دانستی و گریه و زاری و شخصیتی دیگر از خواهان که به پدر و جد و آبادش بدهکاری و خنده‌های قاضی و بله شاید شبح دم اسبی توهمی بیش نبوده و خُب این خواهان که گریه می‌کند فکرش را که می‌کنی خواهان زیاد داشته و شاید هم بین قاضی و تو فاصله دو وجب و دو شخصیت باشد و اسم زن اصغر خان جهانگیری... شیرین نبود؟ شیرین لبِ مرز؟ شخصیت باید اسم داشته باشد تا فیلم ساخته شود و فیلم زندگی‌ات را که بسازی می‌توانی جای همه شخصیت‌ها بازی کنی و تاریخی می‌شود و توفان به پا می‌کنی، توفان رادیواکتیو در ایستگاه‌های مرزی روی موج متوسط و اصغری که هیچ وقت متوسط نبوده، یا سوار بر موتور بوده یا سوار بر اسب، شاید هم لبِ خلیج لیموزین داشته. خب اینجا لیمو نیست و کل کل هم زین ندارد و شش روز است که خوراکی نیست به جز ماست و نان خشک و آب و پیاز و ملالی هم نیست وقتی لب مرزی و از خنده‌ها شکر می‌ریزند و بوی پهن فضا را پر کرده و عصر طلایی و عطر طلایی همین است، با نگارخانه

خیانت و خون و جنایت و همه این‌ها درست مثل هواپیما از بالای سرت می‌گذرد و کفل اسب را اگر کسی داغ می‌کند، می‌تواند شکل شمعدان نقش کند تا شبیه اسب نادر شود یا نقش آینه بیاندازد یا اصلاً بنویسد اسب پدرِ نادر با موهای مجعد یا فرفری یا جعدِ مشکین یا حتی ال‌دورادو، سرزمین خواب‌های طلایی و سنگریزه‌های زرد و تمام خواسته‌های طلایی، پس می‌تواند گلدکوئست هم بنویسد و همه را سرشاخه کند و سر هر شاخه‌ای خمراه‌ای طلا باشد و همه جک یا جین باشند فرقی نداشته باشد و ساقه لوبیای سحرآمیز همه را به عرش آسمان برساند و از این فرش، فرش لعنتی رها کند که سوراخ‌سوراخ شده و به یک پول سیاه هم نمی‌ارزد و همان پول سیاه هم زیر پای فیل باشد و نگارخانه اتفافی باشد پشت قطار فیل‌ها و بدانی جوی‌هایی هست درست مثل جیب‌ها همه پر پول و درّه‌ای هست که خاکش شاید طلا داشته باشد که چنین دامگیر است و کارش بلعیدن آدم است و مغناطیس جذبِ گوشت و چرخِ گوشت برای رسیدن به دلِ سنگ، و قلوه‌سنگ و پاره‌سنگ که برداری و عقلت بر ندارد و حقّاری کنی میان کاغذپاره‌ها و گذشته‌هایی که گذشته و چشمت به سوسیس و کالباس و فی‌بازار باشد و بیرسند عقل را می‌خواهی چه کنی در زندگی سوررئال که همه چیز عریان و بی‌قید و عاری از عقل و اخلاق است و بندبازی میان روابط باز همه را به یک شاخه وصل می‌کند و دوشاخه‌ها همه در پریز و چرخ می‌چرخد و چرخ گوشت می‌چرخد و چرخ و فلک می‌چرخد و در پامیر که بهترین چراگاه جهان است هر حیوان لاغری ظرف ده روز فربه می‌شود و اگر کاغذ نخورند که کاغذ به چه درد می‌خورد و اگر هورمون هم نخورند باد نمی‌کنند و عضله‌های بادی و صورت بادی و مغز بادی قلمبه نمی‌شود و تورم نمی‌آید تا از میان آن همه هیکل بادی نقرس سراغ عباس میرزا بیاید و پنجاه و نه پسر دیگر باد در غبغب بیاندازند که اگر ما بودیم چنین و چنان می‌شد و از پسران عباس میرزا هم یکی حشمت‌الدوله شود که در آرزوی جنگ با روس و پروس باشد و آن وقت در جنگ با ترکمانان سی هزار لشکر را به کشتن دهد و بعد از خراسان هم شهر به

شهر بچرخد و والی شود و پسرانش والاتبّار و آسیاب‌های بادی همین طور بچرخند و همه زرنگی پیشه کنند و جنبندگان باشند بر مدار جنبش و ظلّ‌السلطان‌ها پا در هوا و گره به باد زده که عن قریب مملکت چند قسمت خواهد شد و به آن‌ها با حمایت آن‌وری‌ها که خیلی دوست هستند یک قسمت عمده را خواهند داد و یا اگر ندهند و به صواب دیدشان عمل نکنند دست‌کم روادیدی، پناهگاهی، پناهنده‌جایی عطا می‌کنند و آن کسی هم که از کنار زرنج و آسیاب‌های بادی و بادها برخیزد و یعقوب لیث شود و عروس ممالک شرق و غرب را خواستگاری کند و در افغانستان هم نان خشک و پیاز بخورد آخر از باد و قولنج بمیرد... باد می‌وزد و صورتت را می‌خراشد و خراش‌ها و ردّ زخم را روی صورتت می‌بینی، روی سنگ‌ها می‌بینی که صیقل خورده‌اند و در دل سنگ‌ها آینه‌ایست که نگاه خودت را در آن می‌بینی و نگاه عروس هزار داماد را می‌بینی و هزاران نگاهی که به تو دوخته شده و نگاه است که میان‌تان ردّ و بدل می‌شود و می‌خواهی زیر زمین فرو شوی و یکی که نگاه آقا ذبیح است را خوب می‌شناسی که میان سنگ خاکستری لبخندی بر لب دارد و در کنار مجسمه کوهنورد سربند ایستاده و از سی تیر می‌گوید که آن شور و شوق نسیمی بود، بادی بود پیش از آنکه تندباد بیاید و بادبان‌ها برچیده شوند و توفان سرخوره و آکله بیاید و پریان بلند و کوتاه رشید شوند و استرلینگ از سینما رکس لاله‌زار، سینما رشیدیان سرازیر شود تا آتش بدون دود در سینه‌ها باشد و یکی بازمانده از دودمان کریمخان بشود کریم‌پور شیرازی و زنده‌زنده در آتش بسوزانندش و هزار مرتبه جای دریغ و آوَح هست و آقا ذبیح چشم به مجسمه بدوزد و از تیشه و فرهاد بگوید که «بدان کوهِ گران تیشه فرهاد نکرد» و از کران تا کران دشت بی‌کران و کوهنوردی و دریانوردی و دشت‌نوردی در میان چاردیواری... و شناگر و برت لنکستر که استخرها را یک به یک شنا می‌کرد تا به خانه برسد و وقتی به خانه خالی رسید، باران می‌بارید و زیر درگاه نشست و تنهایی دست‌هایش را در آغوش گرفت، و تنهایی دست‌هایت در نگارخانه روز آخر نمایشگاه، وقتی آدم‌ها رفته بودند و

زیر سنگ‌های آویزان از سقف ایستاده بودی و نگار با طناب‌ها بازی می‌کرد. بزرگ‌ترین سنگ‌ها وسط نگارخانه بود و رویش یادگاری نوشته بودند و نوشته‌ها را می‌خواندی تا رسیدی به کسی راز مرا داند و می‌دانستی وقتی خواهی دانست که سنگ فرود بیاید و می‌دانستی نباید به نگار نگاه کنی که از خنده آن چشم‌ها و برق سحرآمیزش واهمه داشتی، شاید از همان روز افتتاحیه بود که دانستی و این شاید آخرین برنامه نمایش بود و این شد که تا رفتن آدم‌ها و فرار از سنگینی نگاه‌ها ماندی و صدایی در گوش‌هایت می‌خواند در امان نخواهی بود... در امان نخواهی بود حتی در خانه‌ای در دل کوه‌ها و صیحه صبح‌گاهی و صدای صوراسرافیل... میرزا جهانگیرخان شیرازی و فرشته آزادی که آدمی که یک ذره شعور داشته باشد می‌داند افراد بشر در زندگی به کمک یکدیگر محتاجند و این را بدانند و با طناب، روی زمین همین افراد بشر خفه شود و کسی کنارش نباشد جز ملک‌المتکلمین که زبانش دیگر نچرخد تا بگوید «ای خاک ما برای تو کشته شدیم» و دخو بسراید «یادآر ز شمع مرده یاد آر...» و یاد بعضی نفرات که رزقِ روح شده است و آرامگاه ناصر خسرو را در دهکده حضرت سید درّه یمگان بالای آن تپه مخروطی که می‌بینی به یادشان بیافتی، به یاد روزهای بهارستان و پارک امین‌الدوله و چهارراه فخرآباد و ساختمان پرچم که با آقاذبیح و خسرو عکس سه نفره انداختید به شوخی برای ثبت در تاریخ و روزی که طناب باغشاه آخر کار باشد و تا کبابی خورشید آقا ذبیح از دخو می‌گفت و پایمردی‌اش و نگاهش‌هایش روی کاغذ چاپ سنگی روزنامه صور اسرافیل که پس شما کروورها سردارها، سالارها و خانم‌ها چرا ما را دم کوره خورشید کباب می‌کنید، پس چرا مثل زالو به تن ما چسبیده‌اید و خون ما را به این سمجی می‌مکید؟ و در کبابی ساقه ریحان بچرخانی و پیرسی پس چرا؟ چرا ما از شمار آدمیانیم و سنگدل؟ و سنگ‌ها بالای سرت مثل فرفره بچرخند و چشم‌های نگار را ببینی که می‌خندند و بی‌آنکه نگاهت کند فرفره‌ها را فوت می‌کند و مغزت را میان رگه‌های سنگ ببینی و کسی روی سنگ نوشته باشد «چند به ناز پروری مهر بتان سنگدل؟» و از سنگ‌ها

بپرسی پس چرا؟ و صدایت باز در دل کوه‌ها بیچد و انعکاشش که بازمی‌گردد آن نور را بینی، آن نور انکشاف و گداخت را، آن نوری که از هسته‌های اتم می‌تابد و تا عمق چشمانت نفوذ می‌کند. اسد در دل نور ایستاده است و انگشتش روی ماشه و از مرگ نمی‌ترسی و نمی‌ترسی که ماشه را بچکاند و خون‌چکان شوی و اصغر صورتش را برمی‌گرداند و صورتت را برمی‌گردانی و دورتادورت چنار می‌بینی و چنارها در کناره جاده به سمت خم شده‌اند و شاخه‌هایشان را به سمت کشیده‌اند و می‌چرخند تا به یاد بیاوری چنار چند ساله می‌شد خود به خود آتش می‌گرفت؟ چنارها و گربه‌ها چند دور تاریخ را باید ببینند و دم نزنند تا آتش بگیرند؟ آقا ذبیح پای مجسمه گربه‌ای را در بغل گرفته و نوازشش می‌کند که بگو چه‌ها دیدی و از پدرت چه‌ها شنیدی و پدرت از پدر پدرش و همین‌طور تا برسد به درخت زبان گنجشک و زبان حال گنجشک‌ها و سنبل طیب که بوته زبان گربه بود و می‌گفت عشقبازی و نظربازی گربه‌ها با گیاه دیدن دارد و کت آقا ذبیح هر صبح جمعه بوی سنبل طیب می‌داد و کوهنوردی از سربند با لشکر گربه‌ها شروع می‌شد و تا به شیرپلا برسد باور می‌کردی که تاریخ شفاهی این شهر را گربه‌ها می‌دانند، می‌دانند و بی‌اعتنا از کنار می‌گذرند و همین است که در تمام کابوس‌هایت، کابوس‌های فشرده‌ات این گربه‌ها هستند که در پیش چشمت می‌مانند و هر چه پیشده پیشده می‌کنی پیش‌تر می‌آیند و پنجول می‌کشند و سنبل طیب هم در جیب نداری و آقا ذبیح و خسرو پای مجسمه نشسته‌اند و هر چه فکر می‌کنی کی از خواهان رد شدید و کی به بزای گنبد می‌رسید یادت نمی‌آید و به یاد بیاوری شعری را که خانه عمو یدی شنیدی، عمو یدی که از پشت عینک نمره ده نگاه می‌کرد و در بن‌بست خاص صدایش می‌پیچید که «بسترد نگار دست ایام، زین خانه پرنگار معمور»، و در ذهنت تصویر آن روز افتتاحیه بیاید که جلوی یکی از نقاشی‌ها ایستادی و ماتت برد و در حالت خلسه بودی انگار و تصویر دختری را می‌دیدید که دورتادورش سنگ بود و زیر تصویر نوشته بود گمانه‌زنی در دل سنگسار و صورت دختر دیده نمی‌شد و همه

نقاشی خاکستری بود به جز سطح سنگ‌ها که تالوویی طلایی داشت و از میان سنگ‌ها باریکه‌هایی از خون روان بود و کجا بود که شنیده بودی فکر کردن به بنفش مایل به زرد همان تأثیری را می‌گذارد که وزیدن باد شمال از جنوب شرقی؟ بنفش مایل به طلایی چه تأثیری دارد؟ دامن دختر بیرون تصویر بنفش نبود؟ چشم‌هایش تالووی ماوراء بنفش نداشت؟ زمین‌لرزه و نور ماوراء بنفش در استراتوسفر و ابرهای سیرواستراتوس در سفر را از که شنیدی؟ بالای استراتوسفر هوا رقیق است و نفس‌هایت را می‌شماری و به خِس خِس سینه‌ات گوش می‌کنی و سنگ‌ها را می‌بینی که راه را مسدود کرده‌اند و هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد و زمین زیر پایت می‌لرزد و در دل تخته‌سنگی که شکافته شده خودت را می‌بینی که آویزانی و تکانت می‌دهند و بند نافت را می‌برند و حتم داری خودت هستی که می‌پرسی چند وقت است پدر و مادرت را ندیده‌ای و تا شیراز چه قدر فاصله است و پدر و مادرت را می‌بینی که پشت میزی نشسته‌اند و وقت بازی شطرنج است و خیره ساختن چشمان بدون پلک در انتظار ضربه‌ای بر در و تو همان اسبی که سه خانه یکی می‌پری و استخرها را آن قدر شنا می‌کنی تا اسب آبی شوی و پشت در خانه بشینی تا روزی به بزرگی آلبرت شوی و قفسه‌ای کتاب دورتادور اتاقت باشد و خطر را که گوشزد کنی بمب‌ها جزیره‌ها را تبخیر کنند و گوی‌های آتشین را ببینی با قطری کیلومتری و تازه برسی به اینکه اسلحه در جنگ جهانی سوم هر چه باشد در جنگ جهانی چهارم سنگ آتش‌زنه خواهد بود و سنگ بالا را که پدر آتش است به سنگ پایین که مادر آتش است خواهند زد و جنگ‌افروزی از اینجا شروع خواهد شد و این همه تجلیاتی خواهد بود از ظاهر شدن عشق که آتش به همه عالم می‌زند، عالم عشق سال‌های طلا، بیست سگه، دویست سگه، دو هزار سگه و سگه‌های روی هم چیده تا آسمان خوشبختی و زندگی قسطی و مرگ قسطی و تا خرخره مهر اقساطی و آخرش می‌شود آتش زدن به مال، اصل جنس با جهیزیه اخلاق و تسلیحات اتمی و تجهیزات شست‌وشوی مغزی و زیر دوش فکر کردن به اینکه چند

وقت است شیراز نرفته‌ای؟ و شمردن سال‌ها و ماه‌ها و روزها تا رسیدن به ثانیه‌ها و صدای چک‌چک آب و زیر قطره‌ها نشستن به سبک شکنجه ویت‌کنگ‌ها و شاید هم نسق‌چی‌ها که شمع‌آجین می‌کردند و در روغن داغ می‌انداختند و به دم اسب بسته روی زمین می‌کشیدند و در هر حال فرقی نمی‌کرد، شکنجه و درد برای لحظه‌ای فراموشی می‌آورد و حاجب‌ها می‌زدند و می‌کوفتند و درد دیگری را حجاب می‌شدند و درد از حجاب و بی‌حجابی و غیرت و بی‌غیرتی نبود وقتی در نگاهش ردی از دیگری بود و در تاریکی تار موهای دم‌اسبی را می‌دید و چشم به سقف می‌دوختی و عصب‌هایت را یک به یک می‌شمردی تا اسب‌ها در خوابت بیایند و باز گریه می‌آمد و در خواب ناله می‌کردی و در جوی سعديه دست و پا می‌زدی و با صدای ناله‌هایش از خواب می‌پریدی و هراسان به یادت می‌آمد که خیلی وقت است برادرت را ندیده‌ای. آب جوی تگری بود و دست زُهام را رها نمی‌کردی تا وقتی با ترس پایش را توی آب می‌گذاشت و هیچ وقت نشد شنا یادش بدهی و فالوده بستنی با پشمک برایش بخری و سرباز شدنش را هم ندیدی و فقط صدایش را شنیدی که «داداش افتادم عقیف‌آباد» و خوابش را دیدی که وسط موزهٔ اسلحه نشست بود و کاهو می‌خورد و کنار حوض باغ روی تابلو می‌خواندی آلپتکین و آهو، سبکتکین و کاهو و صدای زنبورک می‌آمد و هر چه دندان‌هایت را روی هم فشار می‌دادی در خواب نمی‌آمد آلپتکین با آهو بود یا سبکتکین و بیدار می‌شدی و قوی‌دل نمی‌گشتی و همیشه از این خواب‌ها همی‌اندیشیدی و اینک بدین درجه رسیدی و به صحرا بیرون رفته‌ای به نزدیک بلخ و اسب همان یک اسب سخت تیزتک و دونده که ایستاده و حتی دُم هم تکان نمی‌دهد و از مرگ نمی‌ترسی حتی اگر اسد نشانه رفته باشد و چشم‌هایش را ببینی که ریز کرده درست مثل روزی که به مزار شریف رسیدید و از دور گنبد را نشانت داد و نزدیک‌تر که رسیدید رنگ فیروزه‌ای زیر نور آفتاب چشمت را می‌زد و اسد از چاه می‌گفت و چاه‌هایی که کنده و سنگ‌هایی که درآورده تا روزی که میان خاک‌ها رگه‌ای نور آبی دیده و باورش

نشده و خاک را کنار زده و به انگشتر فیروزه‌ای رسیده و زارزار گریه کرده و همان شب تا از مرز بگذرد و به مزار مادرش برسد انگشتر را می‌بوسیده و چشم‌هایش را پاک می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بستی و می‌شنیدی که آقا ذبیح هم انگشتر مادرش همیشه همراهش بوده توی جیب کتش و آن شبی که جنازه‌های آن دختر و پسر را از پشت سد بیرون کشیده بودند آقا ذبیح کنار آتش نشسته بوده و انگشتر را می‌بوسیده و زارزار گریه می‌کرده و اسد خاک را با پایش کنار می‌زده و مادرش را صدا می‌کرده و تا آن روز کسی گریه آقا ذبیح را ندیده بوده... و آن روزهای جمعه که آقا ذبیح مهتاب را هم با خودش می‌آورد و مهتاب دست آقا ذبیح را رها نمی‌کرد و هر چند قدمی که می‌رفت به آقا ذبیح نگاه می‌کردی و بعد به موهای بافته مهتاب و نمی‌دانی چه شد که شیرینی آن نگاه از یادت رفت تا روزی که با نگار فالوده بستنی می‌خوردید و مهتاب هم آمد و نگاه‌شان کردی و دیدی شباهت‌ها و تفاوت‌هایی دارند درست مثل فالوده و بستنی و تو میان شانه‌های تخم مرغ و تخم مرغ‌های شانسی و تصویر پسری با موهای دم اسبی، به این فکر می‌کردی که بستنی نگار چه طعمی دارد و از شاتوت شروع می‌کردی و به مزه رازیانه می‌رسیدی و اسد از کشت خشخاش می‌گفت و شیرۀ شقایق‌ها و شبکه مرزی انتقال آدم که اصغر اداره‌اش می‌کرد و به اسم اصغر که می‌رسید فقط می‌گفت نشانت می‌دهم جایش کجاست و نوک کفشش را به زمین می‌سایید و صدای سُم به زمین کوبیدن کل کل را می‌شنوی که طنین تیک تیک عقربه‌ها را دارد و نمی‌دانی این صدا را اولین بار کجا شنیده‌ای و فرقی نمی‌کند اینجا باشی یا آنجا وقتی جایت را نمی‌دانی و تنها از میان گل‌ها و مزرعه و مرغزار و کوه و دشت می‌گذری و می‌رسی به گل خشخاش و خیره نگاهش می‌کنی و در کنارش می‌نشینی و تیغ به کاسبرگ می‌کشی و روی علف‌ها می‌خوابی و صدای فواره‌ها می‌آید و کو کناری که آرام بگیری؟ روی دور آرام ارکستر گل‌ها دوره روزهای جمعه روی صفحه‌هایی پر از هوا و نفس‌های خسته‌ای که خش‌خش می‌کنند و پدر بزرگت را می‌بینی که سنگگ خشخاشی به

دست از پیچ کوچه بالا می‌آید و صدای انفجار و آژیر خطر و موشک و بمب است و پدر بزرگ سنگ‌های چسبیده به سنگ را جدا می‌کند و نفس چاق و باور می‌کنی که نانوائی انگار فقط برای اوست که چانه می‌گیرد و خس‌خس نفس و نفس‌ها وقتی همه در زیرزمین گوش‌هایتان را گرفته بودید و صدای رادیو می‌آمد که «علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید» و حرف و ترس از شیمیایی بود که شاید شیراز هم شیمیایی شود و مزرعه خشخاش و هنوز به سردشت و بمباران شیمیایی و خیابان هیروشیما نرسیده بودی و دور بودی از سیاهی روزهایی که فهمیدی دیگر خاله و دایی نداری و سال‌ها باید می‌گذشت تا عکس آن بمب را ببینی که زیر زمین بین خاک و سنگ‌ها جا خوش کرده و آن ماده شیمیایی تلنبار در دل فولاد بود و فکر می‌کردی تا رسیدن به سنگ آتش‌زنه باید چند صد سال دیگر می‌گذشت و تا آن وقت صلیب زرد و گاز خردل و سبز کاهویی متمایل به زرد گاز کلرین نصیب چند صد هزار از نوع بشر خواهد شد؟... و آقای دکتر فریتز هابر، شما پدر بمب شیمیایی و پیشروی استفاده از گاز کلرین به عنوان سلاح جنگی نبودید و دوست انیشتین نبودید و کلارا همسر شما شیمی‌دان نبود و کشفیات و خدمات شما هم نبود که باعث شد که کلارا ماشه را به سمت قلب خود بچکاند، اما واکنش شما آن وقت چه بود؟ واکنش دوطرفه که باشد به سمت چپ پیش می‌رود و واکنش به سمت راست هم پیش می‌رود و در آخرین سال جنگ اول جایزه نوبل و پدر جنگ شیمیایی شدن همه یک طرف معادله و ریه‌های سوخته و آه جگرسوز و صبر زرد و غرق شدن در خشکی و قلب کلارا آن طرف معادله و بوی فرمالدئید است که فضا را پر کرده و راه‌گریزی نیست و به این فکر می‌کنی آن‌ها که برای اولین بار در تاریخ بشر در میدان جنگ فلاندر بوی گاز کلرین به مشام‌شان خورد به سوی کدام جاده گریختند؟ جاده فلاندر؟ با اسب‌های گندزایی شده با کلروفورم؟ تیغ می‌کشی به گل‌کاسه و هواپیماها از بالای سرت می‌گذرند و درهای شیشه‌ای باز و بسته می‌شوند و چمدان‌ها روی زمین کشیده و نگار انتهای سالن انتظار پرواز به خورشید

خیره شده و اشک می‌ریزد و نشسته‌ای و نگاهت به پودلی‌ست که جور عجیبی نگاهت می‌کند و چشم می‌اندازی به صندلی خالی نگار شاید تارمویی بینی که بلند باشد و خرمایی و یا حتی چند تارموی که کنار هم دم اسبی باشند و کنارشان تارمویی دکله و هواپیما هم که بلند می‌شود نشسته‌ای و نگار خواب است و کمر بندش باز و موهایش آشفته و دست‌هایش را می‌گیری و رگ‌های لاغرِ کم‌خون و مارهای مرده را می‌بینی که از دو سوی گلوگاهش بالا می‌روند و هزار بار این جمله در ذهنت می‌چرخد که چرا نگاه نکردی؟ نگاه نکردی و به نیما رسیدی که می‌گفت دیگر تمام شد و برای تو هم طول می‌کشد تا تمام شود و چشم‌هایت را باز کنی و آن وقت شاید یادت بیاید که دور و بر نگارخانه‌ها پسر با موی دم اسبی زیاد دیده‌ای و زمان می‌خواهد و زمان می‌گذرد و زمان خواهد گذشت به صرف و نحو افعالی که دیده‌ای و حرف‌هایی که شنیده‌ای و گندزدایی از دکله و پرکلرین و زرد مایل به قرمز و باران دم اسبی و باز شدن رنگ‌ها تا رسیدن به رنگین‌کمان و قوس و قزحی که از پشت دست اسد روی ماشه بالا می‌آید و بوی عطری می‌آید که روزهای خالی اتاق را پُر می‌کرد و روی حوله و پرهای بالش و ملحفه مانده بود و رهایت نمی‌کرد و نمی‌دانی بوی یاس بنفش بود یا سوسن و روی شیشهٔ عطر طرحی از دختری بود با سه برگ دورادورش و همیشه فکر می‌کردی دختر گشنیز باید همین شکلی باشد و دستش هم همین طور از میان برگ‌ها بیرون مانده باشد و عطر روی دست نگار که می‌ماند طعم نقل گشنیز می‌گرفت در آن وقتِ گم شده در باد که هنوز حرفی از کلارا زتکین و حقوق پایمال و جوانی کردن و حسرت‌خواری و آبنبات و آب تصفیه شده و تسویه حساب نبود و شوخی بازی‌های خنده‌دار با دور آهسته و تکرار به مرز زجرآوری نرسیده بودند و همه ملال‌آور نشده بودند و زهرخندهای خسرو و تکیه کلامش از سفر به انتهای شب پیش چشمانت نیامده بود که زندگی کلاسی‌ست که مبصرش ملال است و باید سرت را گرم کنی تا مبصر سروقت نیاید و از خودت هزار بار نپرسیده بودی چرا سر وقت نیامد؟ مگر نگفته بود ساعت پنج؟ چرا ساعت

دوازده؟ و با دستگاه خاموش مشترک مورد نظر فیلم پشت فیلم نیامده بود و در برگشت هم هر بار با شانه بالا انداختن نشنیده بودی که رفته بوده میدان آزادی هواخوری و دوره بوده یا راه دور بوده و تحمل حجم تظاهر و بی‌خیالی بود که به خیال خودت کج خیال نباشی و با بوی یاس بنفش بود یا سوسن که دلت می‌خواست مثل عکسی که از احمدشاه مسعود دیده بودی زیر نور آفتاب کج‌تاب و روی علف‌های دامنه کوه‌های سبز خوابیده باشی و دستت را زیر سر گذاشته باشی و کتابی جلوی رویت باز باشد و کتاب شاید کیمیای سعادت باشد و شیر باشی در دره پنجشیر نه شغالی پای بند باغی ته دره‌ای پر از همه‌همه و همه تخته بند تن و زیر آفتاب باشی اگر هم خواستی کج خیال باشی و خیال کنی آن دختر آفتاب‌سوخته‌ای که می‌خواهد رئیس جمهور بشود هیچ ربطی به مافیای مواد مخدر ندارد و البته که دهلیز و اخان هم عجب جایی‌ست و جان می‌دهد محموله‌ها را بفروستی تا تاجیکستان و از آنجا تا قلب اروپا و البته که حفظ ظاهر و حقوق نگاران و حقوق‌نگاری و حقوق‌بگیری لازم است و ملزوم که یادت می‌آید از نگار هم شنیده‌ای که لازم و ملزوم هم بودید و همین و اینجاست که جان می‌دهد برای بازی بزرگ و انگشت‌مُشتی میان دو امپراتوری و چشم‌ها هم البته به دست آقاخان در پاریس قلب اروپا و البته برای اینکه اعقاب آقاخان محلاتی داماد فتحعلی شاه از شورش کرمان و در کردن تیر خیالی در جنگ قندهار مستمری‌بگیران امپراتوری کبیر شوند آدمی مثل سر هنری راوینسون باید صحنه‌گردان و ملزوم لازم باشد، آدمی که در مقام افسری جزء کتیبه بیستون و خط میخی را رمزگشایی کند و در مقام سرگردی مشکل‌گشا شود و پرداخت مبلغی به آقا را سیاست خوبی بداند و داعیان تا ابد داعیه داشته باشند و جایزه بدهند و بورسیه و مستمری و این چرخ بچرخد و آب به آسیاب هر طرف که ریخته شود فرقی نداشته باشد و آخر هم بشنوی آبرو یعنی چه؟ هزار بار نگار را ببینی که سرش را می‌چرخاند به گفتن آه! آبرو! آبرو چیه؟ و فکر کنی اساساً آبرو کدام است؟ وقتی اصالت بر وقاحت است شاید آبرو هم آبرفتی بوده و رفته تا

جلگه‌ای دوردست و آنجا در دل دیگری دلتایی شده و شاید جایش همان جا بوده و هزار بار حلاج بخوانی که «پس هزار بار بشنوی به دل، بختیار و ربوده‌بخت و بنگری به فهم، که موهبتی‌ست خود، بازشناختن» و بازشناختن دل مشغولات شود و دل مشغول حرفی چار و کدام چهارحرفی در جدول کلمات متقاطع و متناقض جای می‌گیرد و حلاج با کدام کلمه تیشه بر ریشه اندوه اندیشه می‌زده؟ او هم به طمع در بوده که برخواند در چاه به شب خطّ معماً؟ آه! دانستی؟ هایی در هلاک!... دادگاه وجدان که شاهد ندارد و وجدان هم که باشد دیوار حاشا بلند است، آن قدر بلند که شبخ دم اسبی هم می‌تواند از رویش بپرد و اگر روزی بفهمی که از روز اول وجدانی در کار نبوده کجا باید دنبالش بگردی؟ حکم دادگاه همان است که زود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی و خودت در لباس قضا باشی و فهم کجا که سوءتفاهم اول این است که فرض کنی فهمی هست و بعد تفاهمی تا اگر سوءتفاهمی پیش آمد بشود معنی آبرو را روشن کرد و کلاه را بشود بالاتر گذاشت و چه خوب است که کلاه اسد هم درست مثل کلاه احمدشاه لبه ندارد و می‌شود صورتش را خوب دید و نمی‌شود زیر لبه کلاه نگاه زد دید و سر پایین انداخت درست مثل وقتی که می‌دانی و خودت را به ندانستن می‌زنی و در میان سنگ‌ها می‌خزی و خودت را گم و گور می‌کنی و نشنیده می‌گیری که خسرو دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد، همان رفیقی که هم‌پایت بود و تا سینه‌کش کوه را بالا بروی چیزی بینی میان تخته سنگ‌ها که سرش صبح باشد و چشم‌هایش آفتاب و دهان گشاده او آتش و آشومید اسبی باشد قربانی پادشاهان که آزاد می‌گذاشتند تا از شهری به شهری برود و وقتی که برمی‌گشت قربانی‌اش می‌کردند و شاید اگر در همان نی‌زار در همان لجن‌زار می‌مانده دورتادورش فقط جگن می‌دیده و آفتاب چشم‌هایش می‌تابیده بر ساقه‌های سه‌گوشه و برگ‌هایی در سه ردیف بر روی ساقه و دهانش را که باز می‌کرده جگن‌ها می‌سوختند و دیگر سر دنیا با جگن پوشیده نمی‌شد و کسی به اوراشیما نمی‌گفت که بسترت را با جگن و گل‌های دریایی خواهم پوشاند و تخته‌سنگ‌ها را

به در مغازه خودمان خواهیم لغزاند، اوراشیما عشق من!... و روی تخته‌سنگ جلوی مغازه نشسته‌ای و با قوطی خالی بازی می‌کنی و به زغال اخته و فیلمی که خواهی ساخت فکر می‌کنی و بالای سرت ابرهای سیرواستراتوس است و سربالائی باغ ناری را پایین می‌روی و به اسب نادر فکر می‌کنی که داغی روی کفلش زده‌اند و ردّ داغ سه شاخه دارد و شبیه شمعدان است و آزاد ماشینی را می‌شوید و رنگ ماشین زیر نور آفتاب سبز کاهویی‌ست و دختری با موهای دم اسبی از ماشین پیاده می‌شود و شمعدانی نقره‌ای در دست دارد و یک‌راست به سمت مغازه می‌آید و بادکنک می‌خواهد و نگاه که می‌کنی شبیه سیلویا پلات است که حوله‌های خیس را در شکاف در آشپزخانه جای داده و گاز را به ریه‌ها کشیده و بچّه‌ها خواب بوده‌اند و حالا آمده بادکنک می‌خواهد. می‌دانی، می‌دانی در واقع امر خیالی، جست‌وجویی بی‌پایان در پی خود است و دیگر نه! هنوز نه! و کیفِ اضافی؟ معنای اضافی؟ معنای بی‌آبرویی وقتی سرسوزنی شرف نیست و پشت پنجره‌های مشرف به کوچه و میدان، جگن‌زار و خلنگ‌زار است و در وجودت خلجانی از خالی وجدان و قوطی‌های خالی و روی تخته‌سنگی نشسته باشی یا روبه‌رویت تخته‌سنگی باشد فرقی نداشته باشد و خوب که نگاه کنی تخته‌سنگ آدمی باشد که وقتی می‌شناخته‌ای و کنارت می‌نشسته و می‌خندیده و مهتاب را بینی که موهایش را بافته و کنارت روی تخته‌سنگ سربند نشسته و از چشم‌هایش خون می‌چکد و بخواهی داد بزنی و نتوانی و به خود که بیایی بینی ماشه چکانده شده و اسد رو به ستیغ کوه بالا می‌رود و پیراهن زرد اصغر خون‌چکان شده و تو هم آغشته به خون و تا دستانت را باز کنی و نگاه خالی‌ات بین رگ‌های شکافته بچرخد اصغر از روی اسب به زمین افتاده و کل کل شیهه‌ای کشیده و انگار اسبِ بلاشان است در شکارگاه آهو که از دور اسب بیژن را دیده و شناخته و تخته‌سنگ‌ها شکاف برداشته‌اند و خرده‌سنگ‌ها به سر و صورتت فرو ریخته و در ذهن‌ت چیزی فرو پاشیده و کل کل صورتش را چرخانده و نگاه‌تان در یک لحظه به هم دوخته شده و صدای سم‌ها و اسم اسرافیل باز در

گوش‌هایت پیچیده. راه آمده را باز می‌گردید و اصغر کنار جاژه افتاده و دست‌هایش
به سمتی دراز و دیگر نمی‌پرسی به کدام سمت؟

گفتا که: به زیر نردبان بنشین

بندیش ز پای‌های سارانی

ناصر خسرو

اینجا زمانی سروستان بوده حالا شده سنگستان یا اگر بخوایم درست‌تر بگوییم سنگسار. دو تا تخته‌سنگ بزرگ وسط باغ داریم که دورشان را حلقه‌هایی از سنگریزه ریخته‌ایم و بعضی وقت‌ها که می‌خواهم روی تخته‌سنگ‌ها بنشینم باید مراقب باشم که سنگریزه‌ها جابه‌جا نشوند. خسرو روی سردر نوشته «آرامگاه» ولی شاید معبد بهتر باشد. معبدی که در گوشه حیاطش استخر کوچکی شبیه حوض دارد. همیشه دلم می‌خواست معبد ریوانجی را از نزدیک ببینم و حالا جایی هستم شبیه همان معبد. شاید هم شبیه همان باغ سنگی که درویش خان قلوه‌سنگ‌ها را سر شاخه‌های درخت‌های خشکیده‌اش بسته بود. یا باغ پ مثل پلیکان که آسیدعلی میرزا می‌پرسید «پلیکان چیه؟»، اما بیش‌تر دوست دارم که جایی باشم در دوردست. جایی که کوه هورایی دورتادورمان را گرفته باشد و در مقابل شیاطین که همیشه از شمال شرق به جنوب غرب می‌وزند ایستاده باشد و از بشریت محافظت کند. (اگر بخوایم شکلش را بکشی شاید اینطوری باشد: 龍. مهتاب می‌دانستی در زبان ژاپنی نوشتن و کتاب و خوشنویسی همه به یک شکل نوشته می‌شوند؟)

زیر درخت ابریشم نشستن و تماشا کردن خسرو را دوست دارم. می‌بینم که لباس زنبورداری‌اش را پوشیده و شبیه آدم فضایی‌ها شده و پشت توری لب‌هایش را غنچه کرده. لب ایوان می‌نشینم و از پشت گل‌ها می‌بینم که تا بالای تپه می‌رود و دسته زنبورها به دنبالش می‌روند و شیرۀ گل‌های ابریشم را به کندوها می‌برند (همیشه قمیش می‌آیی! نمونوکوی منی! گل ابریشم منی! پائیز و زمستان را می‌توانم به انتظار بنشینم تا بهار و تابستان که گل می‌دهی، سفید و صورتی می‌شوی، زیر آفتاب می‌نشینم و مهتاب زیر آفتاب می‌شوی) و فرمان چرخ دستی را که در دست می‌گیرد، فرمانده خاک و بیل و کلنگ می‌شود و دانه‌های عرق از سر و رویش سرازیر (می‌دانی که اگر خواب چرخ‌دستی ببینی و از خواب بیدار شوی و خوابت را تعریف کنی تعبیر می‌کنم که کسی در زندگی‌ات هست که کارهای سنگین بی‌مزد و منت برایت انجام می‌دهد و انتظار و توقّعی هم ندارد و تو تعبیر می‌کنی که باید فردا سوار سه‌چرخه شوی و فرمان بدهی تا بالای تپه باید برویم).

درویش خان شبانی در صحرا روزی خوابنا می‌شود و تخته‌سنگ عجیبی را زیر سر خود می‌یابد و آن را به درختی می‌آویزد. روزهای بعد تکه‌سنگ‌های دیگری می‌یابد و آن‌ها را با سیم تلگراف به درخت‌ها آویزان می‌کند و بعد باغی می‌سازد از سنگ و مردم از روستاهای دور و نزدیک برای تماشا و تبرک و بستن دخیل به باغ سنگی می‌آیند، همسر درویش خان هم از مردم در ازای آمدن به باغ پول طلب می‌کند، اما من از کسانی که اینجا می‌آیند چیزی طلب نمی‌کنم، تکه چوبی را با آقا حبیب کنده‌کاری کردیم و بالای در خانه زدیم: «خواجه گریبان چراغی گرفت، دست من و دامن باغی گرفت» (درویش خان گنگ کشاورز بوده و باغش در روستای میان‌دوآب نزدیک سیرجان که شاید یکی از آن آب‌ها شاخه‌ای از رود گنگ بوده و رود دیگر از کنار سربازی می‌گذشته که خواب زنبق‌های سفید می‌دیده و درخت‌های باغ درویش خان همه سیرآب بودند و آن چراغ فانوسی بوده بر بلندترین چنار باغ).

درک درست از هماهنگی اشیاء چگونه حاصل می‌شود؟ زمین حاصلخیز چگونه باغ می‌شود؟ زیبایی زندگی را می‌توان در یک باغ آشکار کرد؟ (درویش خان بالای شاخه‌ها لاستیک و فانوس هم آویزان کرده بود و باغ هنوز زیبا بود). خطوط را چطور می‌توان نامرئی کرد طوری که شبکه‌ای از خطوط به صورت هندسه‌ای نامرئی تمام باغ را پوشانیده باشند؟ یادم هست که مجموعه نقاطی از صفحه یا فضا را که در یک یا چند شرط صدق می‌کنند مکان هندسی می‌گویند و همان طور که دایره مکان هندسی نقاطی از صفحه است که از نقطه‌ای مشخص به فاصله‌ای مشخص هستند، پس هر آدمی می‌تواند آن نقطه باشد و باغ و سنگ و لاستیک مکان هندسی حول آن آدم که ایستاده یا نشسته یا راه رفته یا حتی مرده (باغ گلشن یادته؟ «اون جا یه چیزایی اومده از راه دور، راه خیلی دور... رنگش سفیده، مثل برف، نرم نرم مثل پر، مثل خوابه»... باغ گلشن و پر و خواب نقاطی هستند حول فضایی که آسید علی میرزا در آن هست، درست مثل بابا ذبیح تو و عمو ذبیح ما که پیرامونش پرندگانی بودند که به پیشواز صبح می‌رفتند؛ محمود درویش می‌گفت تنها شعر است که به جهان ویران شده از جنگ هارمونی را بازمی‌گرداند).

تا یک روز قبل از مرگ بابا ذبیح نمی‌دانستم مادرم نابینا بوده، نابینا بوده و دست به پارچه می‌کشیده و پارچه‌ها را حاشیه‌دوزی می‌کرده و پدرم کشاورزی بوده که در باغش خاکش کرده بودند (پدر، من میلیون‌ها سؤال پرسیدم و به چشمان تو سکوت سنگ را دیدم). بابا ذبیح بعد از آوردن من از پرورشگاه مادرم را پیدا کرد و من هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز یادم نمی‌آید جز اینکه من هم روزی چشم‌هایم را بسته‌ام و به پلکهای خیس زنی نشسته در حیاط دست کشیده‌ام (یادت هست آینه را که می‌دیدیم و شیر که از تیرک‌های چوبی می‌چکید و مادر که در خیابان‌ها می‌دوید برابیم نوشتی «وقتی خاک‌ها آینه می‌شوند، آینه‌ها سنگ» و برایت نوشتم «سنگ‌ها و کوه‌ها را از نگاه آقا ذبیح دیدم و از پشت عینکش دود سیگار را دیدم که به سمت کوه می‌رفت و دیدم که کوه دود می‌شود و دیدم که با نوه‌اش بازی می‌کرد و از

تپه‌ها و دامنه‌ها بالا می‌رفت و در موهای تو باد می‌پیچید و دامن توریات را در دست گرفته بودم و به چشم‌هایم می‌کشیدم و مادرت اسفند دود می‌کرد. همه این‌ها را آن بالا دیدم».

خسرو دورتادور باغ را نهال‌های انجیر و زیتون و توت کاشته. توت‌ها به بار نشستند و منتظر بار دادن انجیر و زیتون نشستیم. چاه را خسرو و حبیب حفر کردند. به قول خسرو یک هفته طول کشید تا گمانه‌زنی کنند. دانه‌های درشت عرق را می‌دیدم که از پیشانی خسرو می‌چکید و بادیه مسی را پر از آب یخ به دستش می‌دادم و پایین می‌رفت تا آن اعماق و سنگ‌ها را انگار از جایی دور، از درون من بیرون می‌آورد و نشانم می‌داد و دلم برایش می‌تپید، تا بالا می‌آمد قلبم تندتند می‌زد، عرق را که از پیشانی‌اش پاک می‌کردم، می‌خندیدم و چشم‌هایم را می‌بستم (خطی از بکت: بشریت چاهی است با دو سطل، یکی پایین می‌رود تا پر شود و دیگری بالا می‌آید تا خالی شود)، انگار مِغاک وجود مرا می‌کاوید شاید به چشمه‌ای برسد، تا باریکه آبی از کنار سنگ‌ها راه باز کند و بجوشد و زمین به بار بنشیند. شاید مهندس کشاورزی شده که مکان‌های هندسی را بشناسد، مکان‌های هندسی باروری زمین (یادت هست بیل را بکش را که می‌دیدیم گفتم تمام فیلم برای رسیدن به آن لحظه‌ایست که زن زنده به گور شده با ضربات مشت تابوت را می‌شکافد و رستاخیز از دل خاک را تماشا می‌کنیم. کشتن بیل، شمشیر زدن، بیل زدن و حتی بیرون آوردن سنگ‌ها بهانه‌ایست برای رسیدن به لحظه)

دیروز بین روزنامه‌های قدیمی چشمم به عکس پسری افتاد که طناب دور گردنش انداخته بودند. پسر با پنجاه ضربه چاقو دختری را که دوست داشته کشته بود. روزنامه را روی زانوهایم گذاشتم و ساعت‌ها به ردیف سنگ‌ها خیره شدم. پسر و دختر هر دو ادبیات می‌خوانده‌اند و ساعت مرگ پنج صبح بوده. چرا آن ساعت صبح از قفس طلایی بیرون نیامده و چاقو به پرواز درنیامده؟ پسر می‌گوید تنها

دلخوشی‌اش دختر بوده و نه امیدی داشته و نه هدفی؛ دلخوشی به وجود دختری که جلوی چشم‌هایت نیست و بعد جلوی چشم‌هایت با ضربات چاقو ناموجود می‌شود. این قضای روزگار است یا بخت کور که ادبیات بخوانی و ناموجود شوی؟ جنون مجنونی که خون جلوی چشمانش را می‌گیرد در کدام فضای هندسی تعریف می‌شود؟ (یادت می‌آید آن روز را که برایت خواندم «آهوکم!» تا جنون فاصله‌ای نیست از اینجا که منم» و تو برایم نوشتی «مگرم سوی تو راهی باشد» و اگر راهی نبود و آن روز نیامده بودی و نردبان نلغزیده بود و جنون چشم‌های بخت کور را باز نکرده بود، به امروز نمی‌رسیدم)

خسرو اینجا خط می‌نویسد و تمام دیوارها از خنوشسته‌هایش پوشیده شده. دورتادور پنجره رو به باغ را «ق» پر کرده. کوهی روبه‌روی پنجره نیست اما تلّ خاکی هست که اسمش را گذاشته‌ام کوه قاف. بشکه‌ای هم بالای تل گذاشته‌ام و دورتادورش را طناب کشیده‌ام و روزهایی که دلم دویدن می‌خواهد، تا رسیدن به طناب یک نفس می‌دوم، و آن قدر دور دایره می‌دوم تا خسته شوم و بعد از روی طناب می‌پریم و می‌روم تکه‌های یخ را آنجا می‌خورم و به دو تکه‌سنگی نگاه می‌کنم که بالای قبر بابا ذبیح زیر تک درخت توت گذاشته‌ایم و سنگ‌های آتش‌زنه را به هم می‌زنم و سیگاری روشن می‌کنم و به یاد حرف بابا ذبیح می‌افتم که «راستی در بهشت آتش پیدا می‌شود؟» (عمو ذبیح از بشکه‌های فوگاز که حرف می‌زد در چشم‌هایش آتش زبانه می‌کشید. پایت که به سیم می‌خورده دورتادور بشکه جهنمی می‌شده از آتش. جایی که فقط رمل و ماسه است با چند تپه ماهور و سیم‌هایی که از خاک بیرون زده؛ زنده به گورشدگانی با دست‌های بسته. بی‌سیم را قطع نکن... حرف بزنی و بعد سکوت است، خش خش و سکوت)

آقا و خانم نوپور از مشتری‌های کارهای خسرو هستند. روزهای جمعه با بچه‌هایشان به باغ می‌آیند و بعد از تفریح و سنگ‌بازی، بچه‌ها لب استخر می‌نشینند

و آقا و خانم نوپور یا کاری می‌خرند یا کاری سفارش می‌دهند. آژانس تبلیغاتی دارند که اسمش نوپور گرافیک یا یک همچین چیزی ست. می‌روم روی ایوان می‌نشینم و آب‌بازی بچه‌ها را تماشا می‌کنم و صدای آقا یا خانم نوپور می‌آید که تابلویی می‌خواهند که به جای قاف کاف داشته باشد یا یک تابلو که رویش هزار هیس داشته باشد با علامت تعجب بزرگ برای اتاق بچه‌ها و بچه‌ها هم توی استخر رفته‌اند و همدیگر را خیس می‌کنند. بچه‌ها هر کدام یک شکل هستند و شبیه آقا و خانم نوپور هم نیستند و معلوم نیست کدام‌شان دختر است و کدام‌شان پسر، اما یکی‌شان هست که موهای فرفری دارد و عجیب نیست که بعد از سی سال به یاد شبی می‌افتم که انگار همین دیروز بوده و من و نادر در آینه به هم خیره شده‌ایم. هوس کاهو می‌کنم و در یخچال چیزی پیدا نمی‌شود. یعنی نادر الان کجاست؟ (آزاد شد ولی دو هفته بعد از بالای پل مکانیزه پایین افتاد؛ پل‌ها خیلی وقت است مکان هندسی مرگ شده‌اند. روزنامه‌ها نوشته بودند توی جیب کتش عکسی بوده از بانی و کلاید).

کار من شده بند زدن سفال‌های قدیمی که هنوز از سوراخ مار بیرون می‌آورند و نمی‌دانم چند دفینه دیگر باقی مانده. بند انگشت‌هایم که به تکه‌های سفال می‌خورد، وقتی لمس‌شان می‌کنم، انگشت‌هایم حس عجیبی دارند. وقتی سفال به شکل اولش برمی‌گردد انگار من همان سفالگری هستم که روزی چرخ را با پیش می‌چرخانده و در لحظه‌ای تصمیم می‌گرفته که انحنایی به کوزه بدهد تا صدای قطرات آب بهتر شنیده شود. دیروز تکه‌های یکی از سفال‌ها را که کنار هم می‌گذاشتم نقش عجیبی دیدم. زنی بود میان سه بوته از گیاهی که شاخه‌های تیز داشت و آهوئی با شاخ‌های بلند به زن خیره شده بود. تمام مدتی که تکه‌ها را به هم می‌چسباندم دلشوره داشتم. دهانم تلخ شده بود و باز مزه رازیانه زیر زبانم بود و جلوی چشمم نگاه خیره و مات خاله آهو وقتی در حیاط می‌نشست. صدای قطرات آب را می‌شنیدم که از روی گونه‌هایم پایین می‌افتاد و کوزه را خیس می‌کرد (عجیب

نیست که چشمان تو بحرالغرایب است و فانوس‌های دریایی را به کام گرداب خود می‌کشد).

آخرین باری که خاله آهو را دیدم آخرین باری بود که شهر را دیدم. این همه اتفاق افتاده اما هنوز که هنوز است آهو خانوم دنبال خبری از نگار است. از میان تونل‌ها که می‌گذشتم هوس کردم سری به بولوار بزخم. بولوار بازار مکاره‌ای بود از دستفروش‌ها و خرده‌فروش‌ها و کلیه‌فروش‌ها و از یکی‌شان که در بساطش سیب‌زمینی چینی داشت پرسیدم کشاورز کجاست و نمی‌دانست و در کلاه ایمنی‌اش جست‌وجو کرد و چیزی پیدا نکرد و بعد جوری نگاهم کرد و به لباسم خیره ماند انگار که از عهد دقیانوس آمده‌ام. پشت سرم را نگاه نکردم و دامنم را تکاندم و با قدم‌های سریع از تونل‌ها رد شدم و کمی ایستادم. خیلی طول کشید تا آدرس را پیدا کردم چون کلاه‌ها آدرس‌های قدیمی را نداشتند و از سارها هم خبری نبود. به ساختمانی رسیدم که نه سار داشت و نه چنار اما حدس زدم درست آمده‌ام. زنگ‌ها را زدم تا فهمیدم خاله آهو سه طبقه زیر زمین زندگی می‌کند و خاله آهو در آهنی را باز نمی‌کرد و وقتی مرا دید فقط گفت «نگار!» (کلاه‌خود تازه معنا پیدا کرده. کلاهی داشته باشی که همه چیز داشته باشد؛ گوشی، چشمی، حافظه، ایمنی و البته ناخودآگاه یادم افتاد کلاه آقای نوپور بنفس است و کلاه خانم نوپور زرد).

باران می‌بارد، اول دم اسبی می‌بارد بعد رگباری و شلّاقی می‌شود. نمی‌دانم این یکی اسیدی است یا بازی. بچه که بودم عاشق بارانی بودم که بعدش رنگین‌کمان دربیاید. آن روز هم که بعد از شش ماه خسرو چشم‌هایش را باز کرد، از پشت پنجره بیمارستان می‌دیدم که رنگین‌کمان بیرون زده. کسی آنجا نبود و آن لحظه را فقط من می‌دیدم. دو پای غزاله از تخته‌سنگ جدا شده بودند و بیژن در دامنه‌های بیجده آرمیده بود و این کسی که کنار من چشم گشوده بود چشم‌هایش خاکستری بود و ندیده بودم و از بیمارستان تا میدان آزادی دویدم و روی چمن‌ها غلت زدم و کسی

زیر باران شلّاقی نگاهش به خاکستری سراپای من نبود که سفید می‌شد و از تخته سنگ‌ها جدا می‌شد و در دامنه آن سنگ سفید می‌آرمید (پیکره‌ها روی سطح زمین با سرعت ۳۲ فوت بر مجذور ثانیه سقوط می‌کنند؛ قانون سقوط اجسام است و در خواب که سقوط می‌کنی بیدار خواهی شد که تا ده بشماری و با یازده شروع کنی و بوسه‌ای را فوت کنی که با سرعت ۱۱۳۲ فوت بر مجذور ثانیه به مهتاب می‌رسد).

شب‌هایی که جیرجیرک آواز می‌خواند می‌روم کنار تخته‌سنگی که مزار بابا ذبیح است می‌نشینم و کفش‌هایم را برق می‌اندازم. پاشنه‌کش را هم کنارشان گذاشته‌ام تا اگر خواست کفش‌های نیم شماره کوچک را پا کند باز عذاب نکشد. در جعبه واکس را که باز می‌کنم بوی سال‌هایی می‌آید که جلوی آینه جاکفشی می‌ایستاد و موهای نقره‌ای‌اش را صاف می‌کرد. موهایم شاخه‌های نقره بودند. واکس می‌زنم و بابا ذبیح در آینه لبخند می‌زند. خودش می‌گفت بعضی شب‌ها تمام فکر و ذکرش برق انداختن پوتین‌هایم بوده و گاهی ساعت‌ها سرگرم همین کار می‌شده و بعد پوتین‌ها را که زیر نور کم‌رمق سنگر می‌گرفته برق می‌زدند و دیگر سرش سوت نمی‌کشیده و در گوشش جیرجیرک آواز می‌خوانده. آن شبی هم که رعد و برق زد می‌شنیدم که جیرجیرکی آواز می‌خواند و من هم نشستم تا کفش‌ها پر از آب شدند و کرم‌های ابریشم برگ‌های توت را خوردند و پيله‌هایشان را تنیدند (هایکو: پروانه‌ای در سرما پرواز می‌کند در پی روح خود. خط‌هایکو: جیرجیرک زیر باران آواز می‌خواند برای کرم ابریشم)

مجله مطالعات مرگ را می‌خواندم و به اثر سیلویا پلات رسیدم. سیلویا پلات در سن سی سالگی خودکشی کرده و دلیل دیگری شده بر اینکه شاعرها از نویسنده‌ها کم‌تر عمر می‌کنند. اگر در خیال شاعرانه، زندگی و بودن در قید حیات، گذشتن از لحظه‌های مرده‌ای بود که شعری ندارد تا رسیدن به مرگ، شاید لذت تنفس پوستی کرم‌های خاکی را می‌شد حس کرد. شاید این‌طور عمر شاعرانه‌تر می‌شد و بچه‌های

سیلویا از خواب که بیدار می‌شدند نمی‌فهمیدند که مادرشان مرده. برای بچه‌های سیلویا مواجه شدن با مرگ مادر یکباره بود اما من که سال‌ها فکر می‌کردم مادرم مرده و در خیال می‌دیدم که مادرم موهایم را نوازش می‌کند حالا که می‌دانم شاید زنده باشد دوست دارم با خیالش زندگی کنم و خودم هم نمی‌دانم چرا؟ (وقتی لورکا را اعدام می‌کرده‌اند گریه می‌کرده و می‌گفته «ماه من کو؟»، وقتی سیم‌ها را دور گردنم سفت می‌کردم صدایی می‌شنیدم که می‌گفت «مهتاب من کو؟» و حالا کسی در تو می‌پرسد «مادر من کو؟»).

از روزی که از خانه خاله آهو آمدم یادم افتاده از خودم بپرسم نگار کجاست؟ از تاریخ آخرین عکسی که به خانه سی تیر فرستاده بود شاید ده سال گذشته باشد؛ عکسی بود از نگار که صورتش زیر نور آفتاب محو بود و قارچی به موهایش زده بود و پشت به پرنگاهی ایستاده لبخند می‌زد. سال‌هایی بود که آن خانه برایم کتابخانه شده بود و ساعتی آنجا می‌ماندم و حاشیه‌نویسی کتاب‌های بابا ذبیح را می‌خواندم. بعد نوبت به نگار می‌رسید که پشت کارت پستال یا حاشیه مجله مطالعات مرگ خاطره‌نویسی می‌کرد و برایم می‌فرستاد. دختری که همیشه از خاطره فراری بود و فراسوی نیک و بد به دنبال دانش شادان می‌گشت، در آن سر دنیا سرگرم مطالعات مرگ شده بود و گاهی یادش می‌افتاد که در بچگی طناب‌بازی می‌کردیم و خاطرات پاکدشت و رؤیای مزرعه‌ای برای زندگی دسته‌جمعی را توی جعبه آبنبات رازیانه می‌فرستاد. حالا نگار کجاست؟ از در آهنی که بیرون می‌آمدم چشمم افتاد به آینه بالای جاکفشی و یادم افتاد که همیشه دلم می‌خواست در جاکفشی قایم شوم (کاش من هم می‌توانستم بپرسم روزه کجاست؟ کفش‌های همیشه نیم‌دار و چشمان همیشه نمدارش را کجا قایم کرده؟).

قبل از اینکه خانه بچگی‌ام را خراب کنند، انگار که خبر خراب کردنش را آورده باشند، رفتم گلوبندم و اسباب‌بازی‌ها و کتاب‌های بابا ذبیح و عکس‌ها را آوردم. یکی

از عکس‌ها را گوشه پنجره گذاشته‌ام؛ عکسی از کاکتوسی بلند که گل‌های کوچکی دارد شبیه گل مرجان و باید خیره شوی تا گل‌ها را ببینی. پشتش نوشته «کاکتوس، گل مرجان، لوس آلاموس». بعضی روزها که دوست دارم موهایم را ببندم و گلوبند را بیاندازم نگاهم بین آینه و گل‌های مرجان می‌چرخد و می‌بینم که آقا حبیب در قاب پنجره ظاهر می‌شود و خیره به پشت عکس نگاه می‌کند. از وقتی که به باغ آمدیم همین‌طور بوده. کلبه‌اش در گوشه باغ مثل روز اول است و هیچ تغییری نکرده و همیشه هم یک‌مرتبه ظاهر می‌شود. گاهی می‌دود و گاهی به سرپنجه‌هایش نگاه می‌کند و قدم‌هایش را می‌شمارد. با دست راستش مچ دست چپ را می‌گیرد و راه می‌رود و در فواصلی معین نگاهش را به دوردست می‌دوزد. نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمش یاد داستان مردگان می‌افتم (جویس در همان داستان نوشته «چه قدر تنها بیرون رفتن، و اول در امتداد رودخانه و بعد در میان پارک گردش کردن لذت دارد!»).

خسرو هنوز در کما بود و آن قدر ریشش بلند شده بود که دلم می‌خواست خمیر ریش و تیغ بیاورم و صورتش را اصلاح کنم. هنوز هم دلم می‌خواهد و گاهی از لرزش دستم خطی روی صورتش می‌افتد. درست مثل خطی سرخ میان برف. آینه را که جلوی صورتش می‌گیرم و نگاه‌مان که به هم دوخته می‌شود یاد جاذبه فلینی می‌افتم و جلسومینا می‌رود توی جلد. خمیر را به صورتم می‌مالم و با ماتیک خنده‌ای بزرگ روی صورتم می‌کشم و مثل جلسومینا ادا درمی‌آورم. یک بار خسرو از خنده اشک به چشم‌هایش آمد و در آینه نگار صدایم کرد. عجیب نبود. در خواب دیده بودم که در حیاط می‌دوم و خاله آهو نشسته و سیگار می‌کشد و دائم می‌گوید «نگار!» و هر چه نگاه می‌کنم جز من کس دیگری در حیاط نیست. عجیب نیست که در بیداری اسمت چیزی باشد و در خواب اسم دیگری داشته باشی (عمو ذبیح هم گاهی وقت‌ها من را روزبه صدا می‌کرد و روزبه را خسرو. کی بود که بین خواب و بیداری می‌دیدم که خطی سرخ میان برف‌ها کشیده می‌شود؟)

جمعه است و آقا و خانم نوپور آمده‌اند و برایمان گریه آورده‌اند. انگار که در خواب باشم از جا می‌پریم و گریه را بغل می‌کنم (سال‌هاست که نه گریه دیده‌ایم و نه صدایش را شنیده‌ایم) مرنو که می‌کند گریه‌ام می‌گیرد و وقتی خیالم راحت می‌شود که چینی نیست با شانه موهایش را نوازش می‌کنم. روزی که چشم باز کردم و فهمیدم بچه‌دار نشده‌ام، بچه‌دار نمی‌شوم، انگار در خلاء بودم و تنها صدای ضجهٔ بچهٔ گریه‌ها می‌آمد. دلم می‌خواست یکی‌شان کنار تختم بود و لالایی برایش می‌خواندم. دکتر از توده‌های سرطان می‌گفت و توده‌های ابر با اشک چشم‌هایم پایین می‌آمدند. چشم‌های خسرو را می‌دیدم که خیس بود و بعد تخت را که بالاتر آورد موهایم را با خنده شانه کرد و از آن روز فهمیدم شاعرانه شانه کردن یعنی چه. دیگر حس فقدان بچه را نداشتم. خسرو در سکوت نگاهم می‌کرد و حس می‌کردم زندگی‌ام تغییر کرده و از مرگ ترسی ندارم. انگار از قلمرو شب به دروازهٔ روز رسیده بودم (خطی از داوینچی : گمان می‌بردم زیستن می‌آموزم، مردن می‌آموزم. من گمان می‌بردم مردن می‌آموزم و از تو زیستن می‌آموزم).

خسرو وقتی خانهٔ پدری را فروخت دو چیز بیش‌تر با خودش نیاورد: نردبان و آتاری. خودش می‌گفت که آن چیزهایی را با خودش آورده که زندگی و مرگ را برایش معنی کرده‌اند. نردبان را گذاشته‌ایم در اتاق پذیرایی و رویش را تور انداخته‌ایم و بعضی شب‌ها زیرش می‌خوابیم. چشم‌هایم را می‌بندم و به آن روزی فکر می‌کنم که خسرو از نردبان بالا رفت و جلو نرفتم. به همهٔ سال‌هایی که گذشته فکر می‌کنم. به پله‌های اول و آخر نردبان. گاهی هم تنها می‌نشینم زیر تور و چشم‌هایم را می‌بندم و کنار پارچه‌ها را حاشیه‌دوزی می‌کنم و دست می‌کشم روی پارچه و صدای بچه‌های آقا و خانم نوپور را می‌شنوم که با اسباب‌بازی‌های بچگی من خاله‌بازی می‌کنند و بعد می‌نشینند پای آتاری؛ بازی ریور راید، من و خسرو هم بعضی وقت‌ها بازی می‌کنیم و از پمپ‌بنزین‌ها و کنار درخت‌ها و خانه‌ها و تانک‌ها می‌گذریم تا برسیم به جایی که برای گذشتن یک هواپیما هم جا نیست. اگر این بازی انتهایی

داشته باشد هم دوست ندارم به آخرش برسیم. شاید هم روزی بازی را تمام کنیم...
(چه قدر دلم برایت تنگ شده. برای بازی کردنت، برای چشم بستن و خنده‌ها و کنار
جاذه را نگاه کردنت. به دو تخته‌سنگ زیر درخت توت و آینه‌های آویزان از شاخه‌ها
نگاه می‌کنم و آرامشت را به یاد می‌آورم وقتی که در لحظه آخر با لبخندی
چشم‌هایت را بستی. و یادم هست و می‌ماند، می‌ماند، می‌ماند....

پایان

Passing Through The Statues

Meisam Alimadadi



Passing Through the Statues
Meisam Alimadadi

